

## جنگ دریایی

خُوصله ام سر رفته بود. دلم نمی خواست تنها بازی کنم. بابام آمد و گفت: کشتیها و توپها را بردار تا برویم توی حَمام و جنگِ دریایی بازی کنیم.

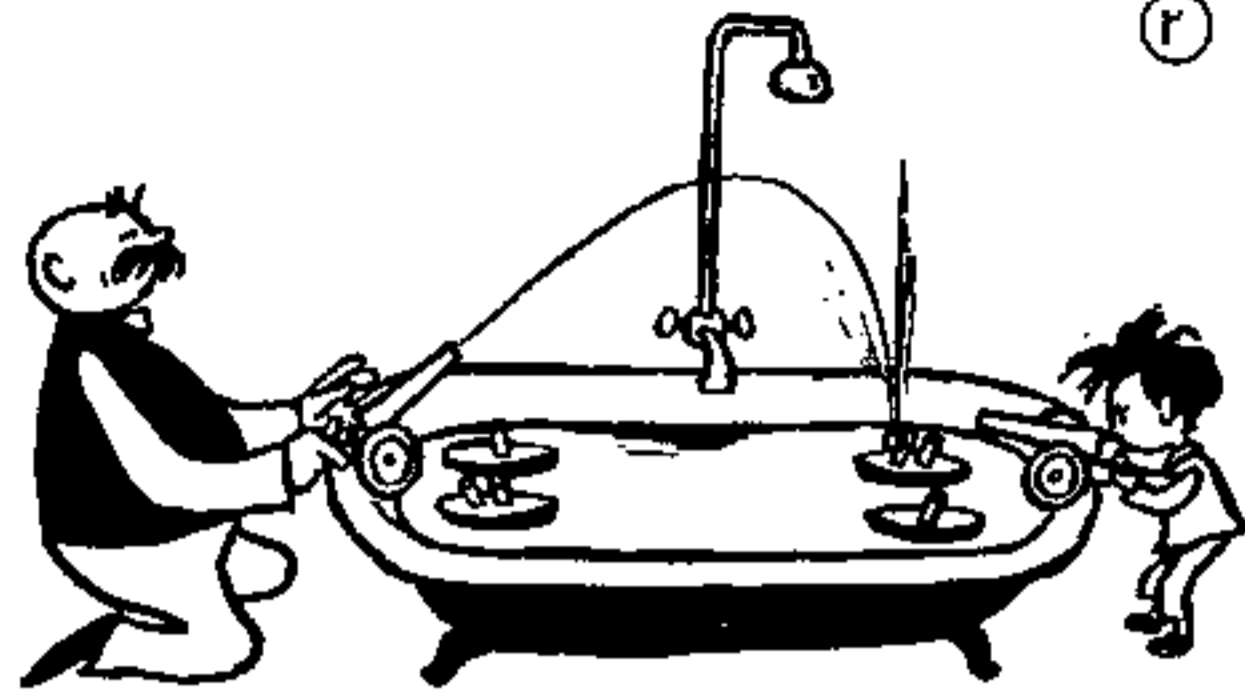
من چهار تا کشتی جنگی و دو تا توپ جنگی اسباب بازی داشتم. دو تا کشتی و یک توپ را بابام برداشت. دو تا کشتی و یک توپ دیگر را هم من برداشتم.

رفتیم توی حمام. وانِ حمام را پُر از آب کردیم. کشتیها را روی آب گذاشتیم. توپهای اسباب بازی را هم پُر از آب کردیم. آن وقت، من و بابام با توپها آب روی کشتیهای هم می ریختیم. هر کشتی را که روی آن آب می ریختیم می توانستیم با انگشت توی آب فشار بدهیم و غرق کنیم.

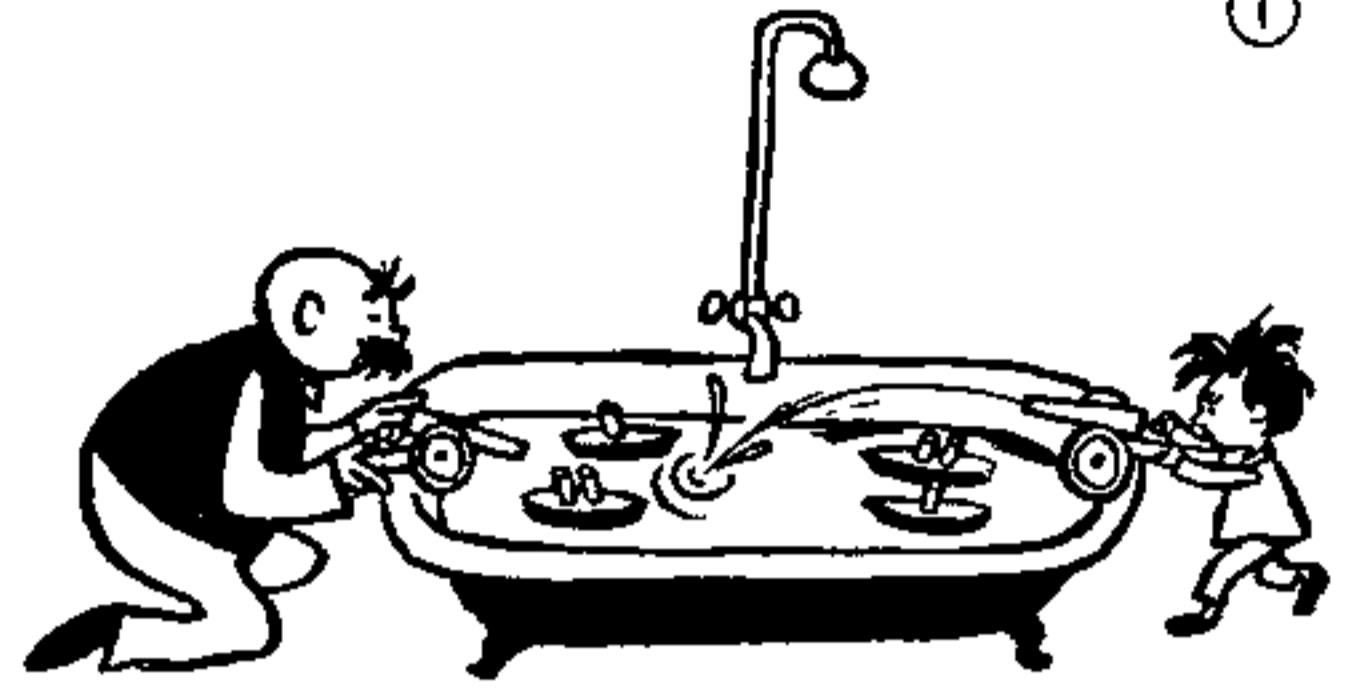
بابام روی هر دو کشتی من آب ریخت و آنها را، یکی پس از دیگری، با انگشت توی آب فشار داد و غرق کرد. ولی من، هر چه کردم، نتوانستم روی کشتیهای بابام آب بریزم. اوقاتم تلخ شد. فکری کردم و رفتم و دوش آب حمام را باز کردم. بابام خیس شد و از میدانِ تبرد فرار کرد. آن وقت، من هم کشتیهای او را،

یکی پس از دیگری، با انگشت توی آب فشار دادم و آنها را غرق کردم.

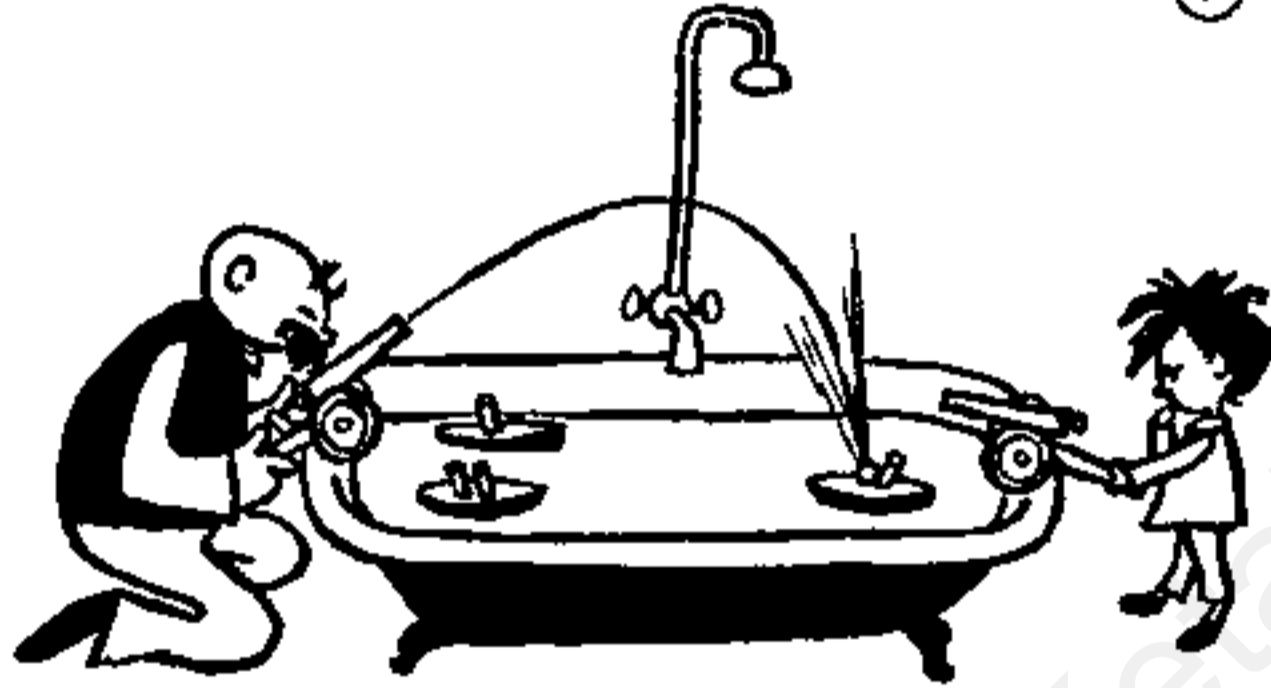
درست است که در این جنگ دریایی بابام پیروز شد، ولی من هم شکست نخوردم. آخر، بعضی از بزرگترها می گویند: در جنگ از هر سیلاحی می توان استفاده کرد!



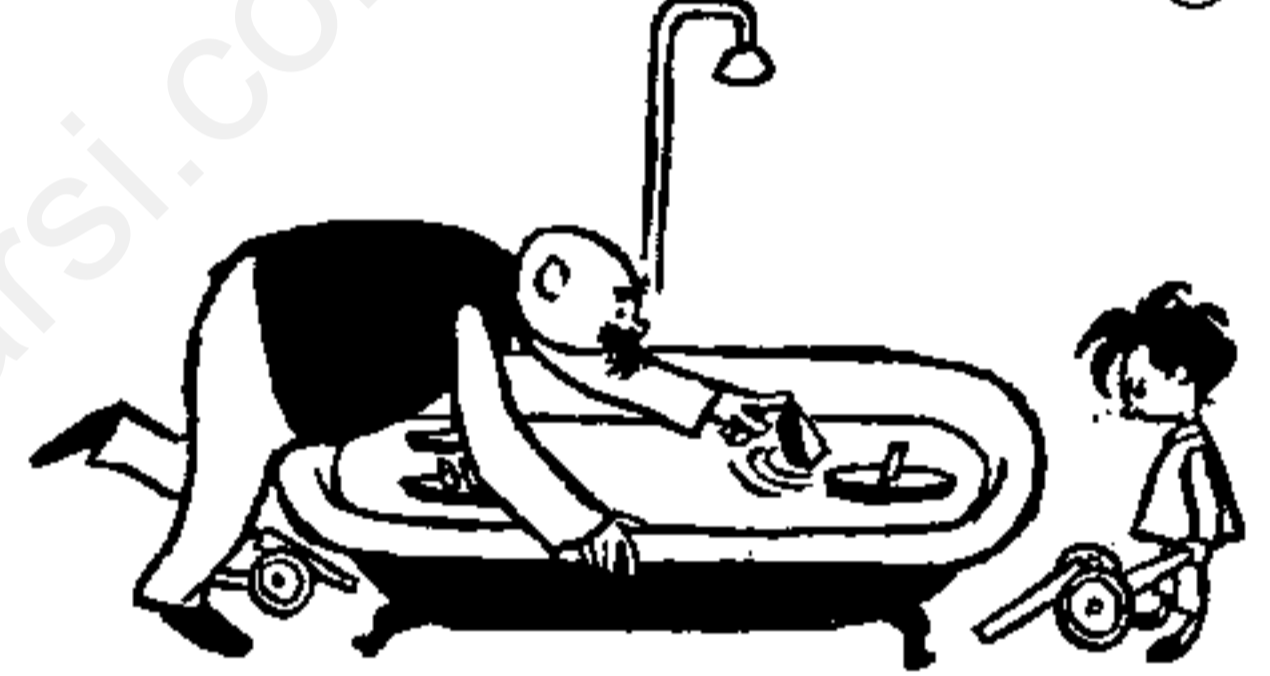
۲



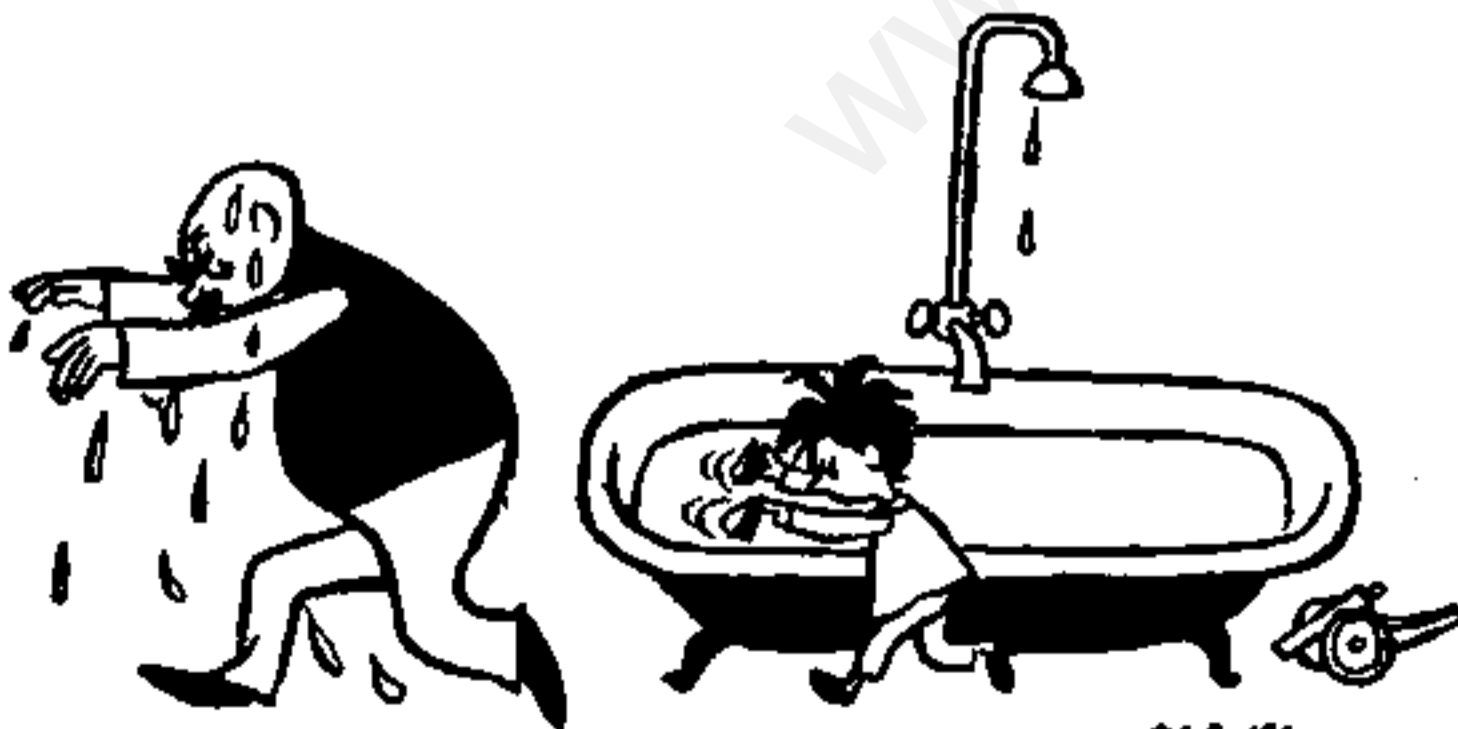
۱



۴



۳



۶



۵

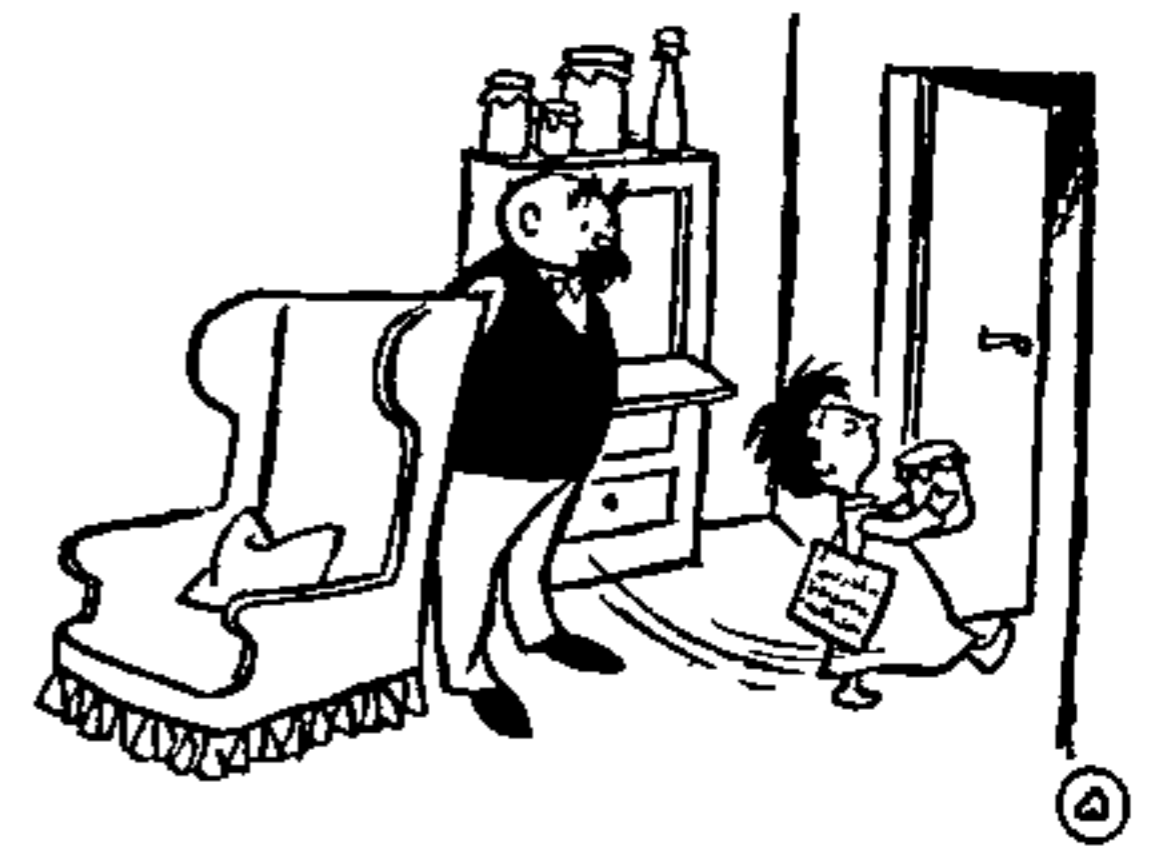
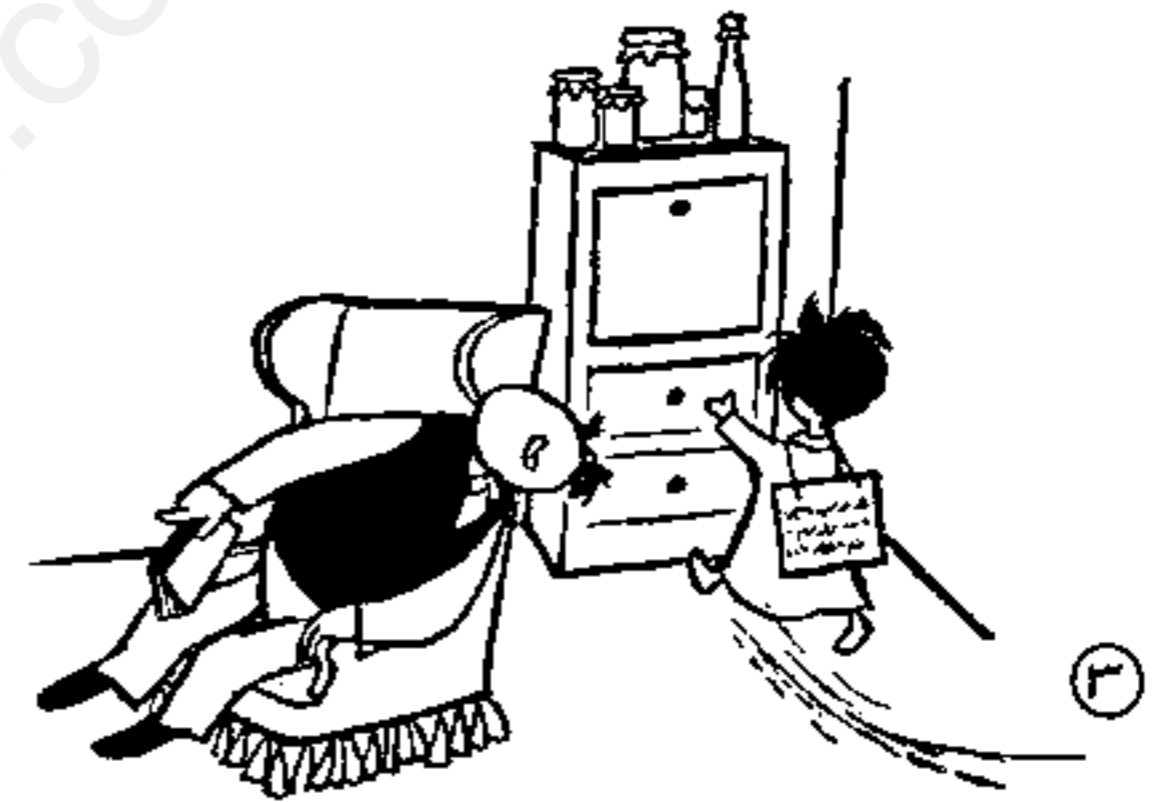
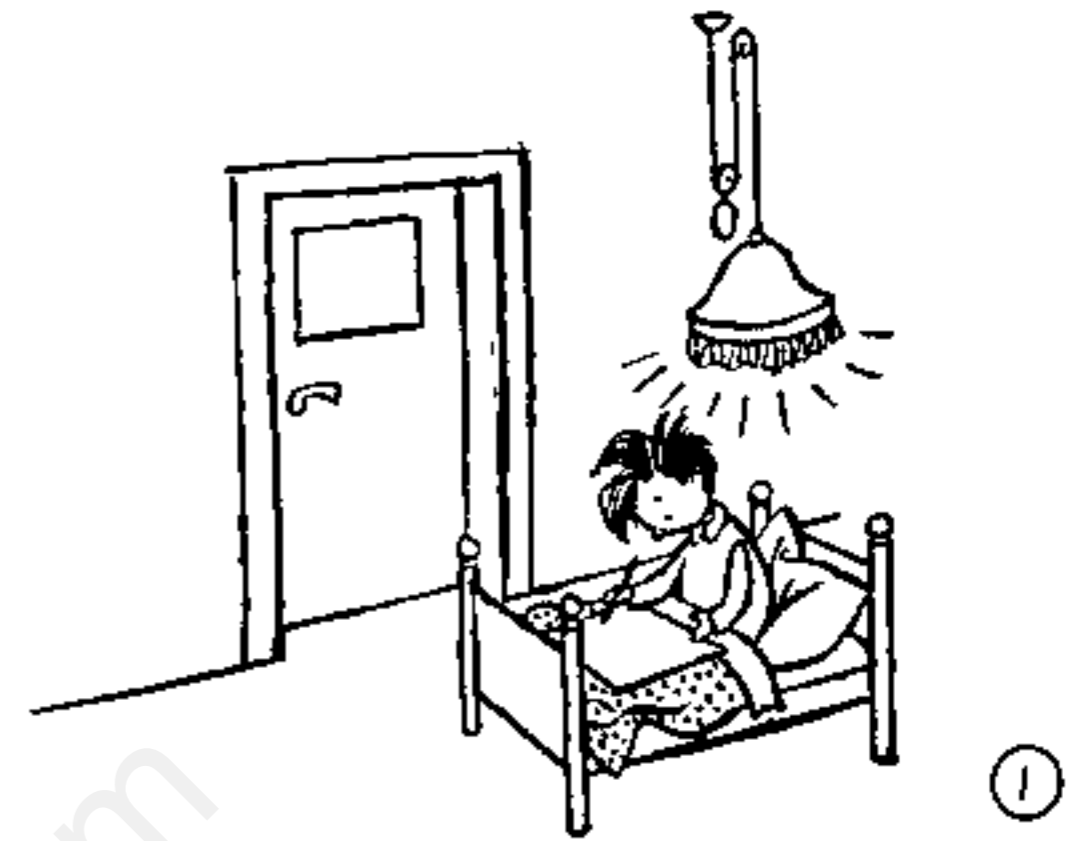
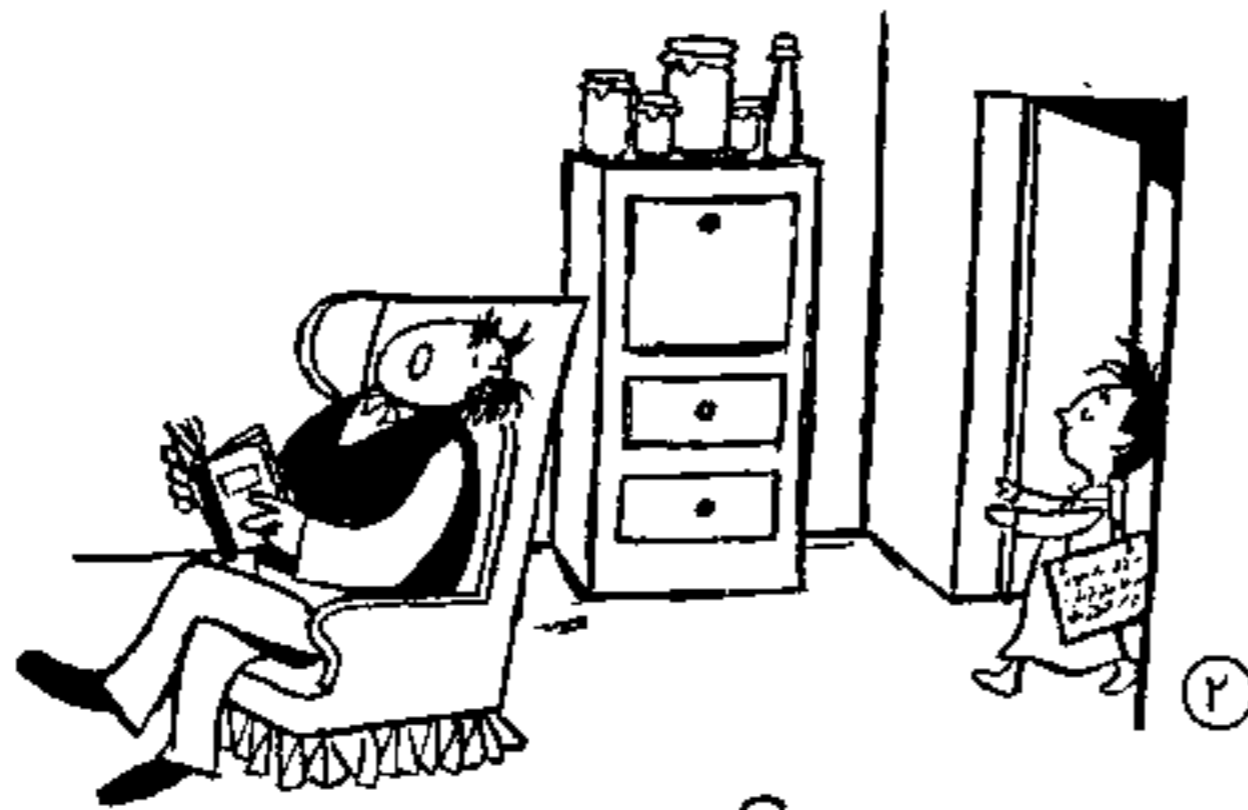
۱۳۰۴

## راه رفتن در خواب

شب بود. بابام گفته بود که بروم و بخوابم. رفتم توی رختخوابم، ولی دلم مَرَبّا می خواست و خوابم نمی برد. فکری کردم و رفتم و یک تَکّه مُقَوّا آوردم. روی آن چیزی نوشتم. مقوّا را به گَرَدَنَم انداختم. آن وقت، مِثْلِ آنها که در خواب راه می روند، آهسته به طرف شیشه های مَرَبّا به راه افتادم.

بابام داشت کتاب می خواند. تا صدای پای مرا شنید، رویش را برگرداند و مرا دید. وقتی که به طرف من آمد، خودم را به یکی از شیشه های مَرَبّا رسانده بودم. بابام آنچه را روی مقوّا نوشته بودم خواند و همان جا ایستاد و چیزی نگفت.

شیشه مَرَبّا را برداشتم. مثل آنها که در خواب راه می روند، آهسته از اتاق بیرون رفتم. بعد هم، مثل آنها که در بیداری مَرَبّا می خورند، همه مَرَبّا ها را توی رختخوابم خوردم.



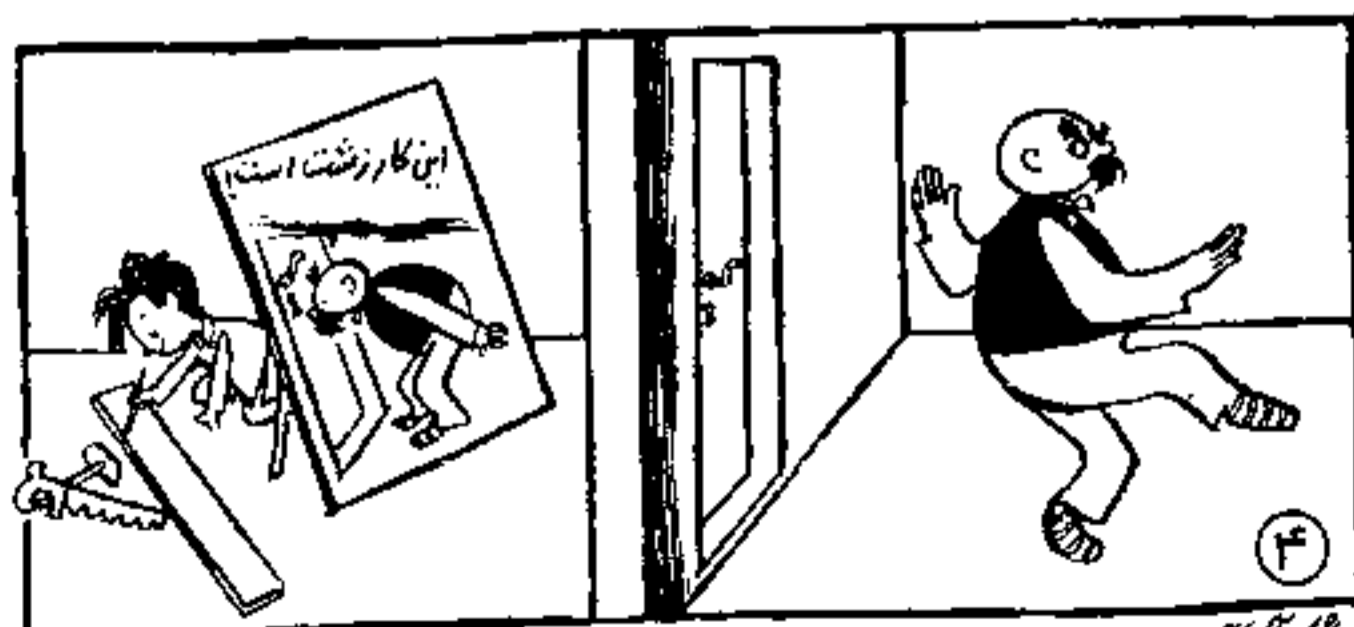
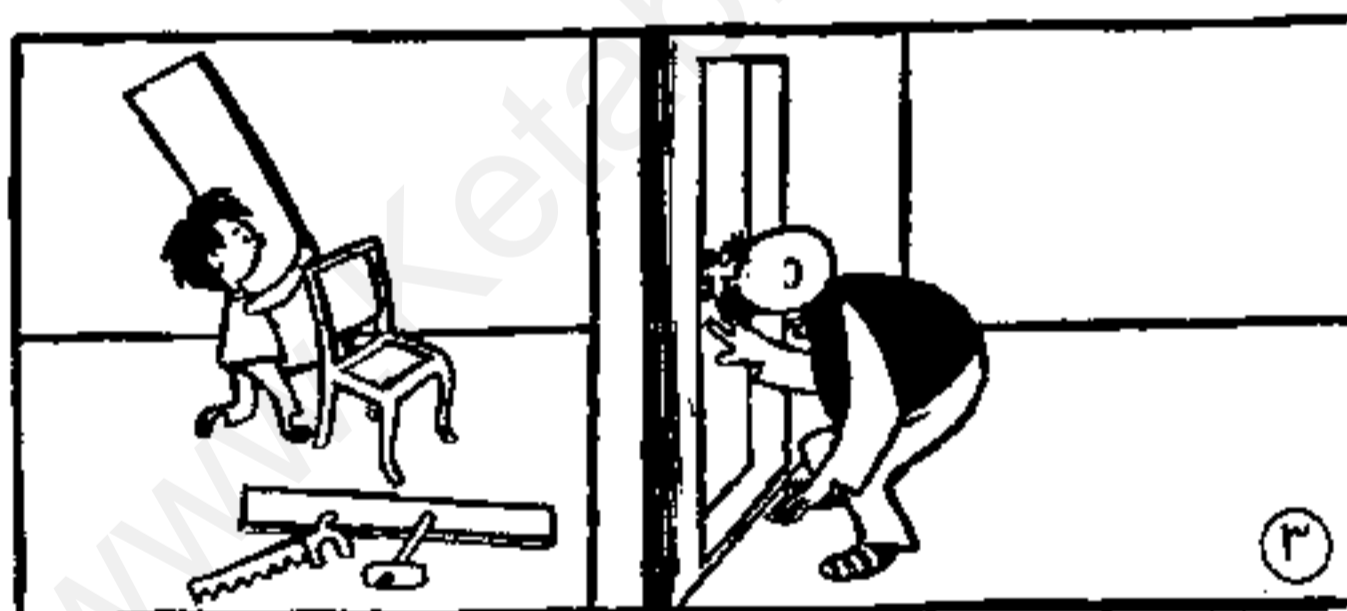
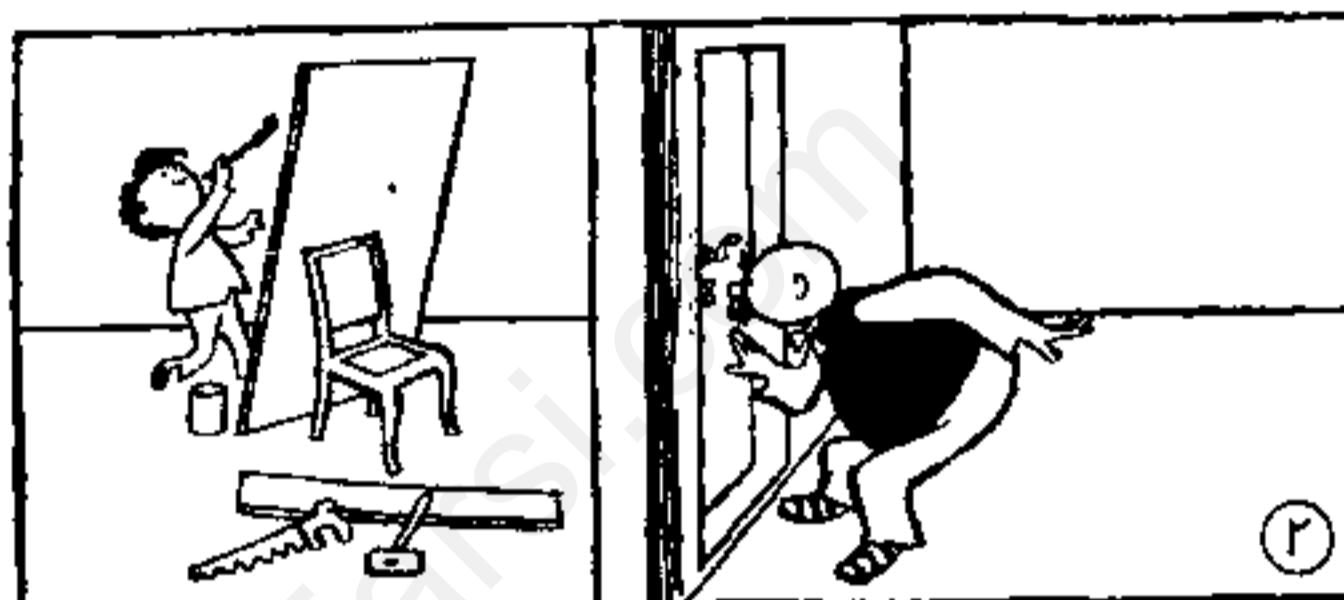
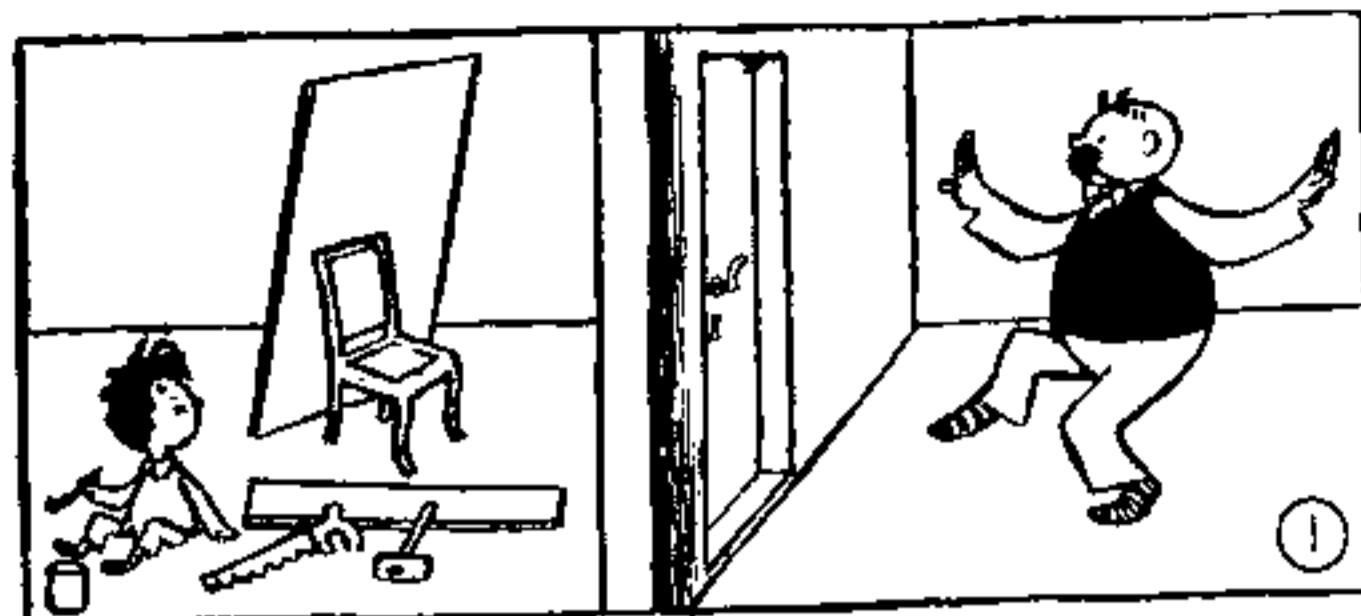
## این کار زیشت است!

داشتم توی اتاق بازی می‌کردم. اسباب‌بازی را برده بودم تا چیزی درست کنم. درِ اتاق را بسته بودم. دلم می‌خواست تنها باشم.

ناگهان صدای پای بابام را شنیدم که داشت آهسته آهسته به درِ اتاق نزدیک می‌شد. آمد و آمد تا به درِ اتاق رسید، ولی وارد اتاق نشد. فهمیدم که دارد از سوراخ کلید نگاه می‌کند تا ببیند که من دارم چه کار می‌کنم.

یک تخته بزرگ توی اتاق بود. رنگ و قلم مو را برداشتم. روی تخته شکل بابام را نقاشی کردم که دارد از سوراخ کلید توی اتاق را نگاه می‌کند. وقتی که نقاشی ام تمام شد، بالای آن نوشتم: *این کار زیشت است!* آن وقت، تخته را طوری به صندلی تکیه دادم که بابام از سوراخ کلید آن را ببیند.

چیزی نگذشت که باز هم صدای پای بابام را شنیدم. این بار بابام داشت آهسته آهسته از پشت در دور می‌شد.



این کار زیست است!

م. ص. ق.

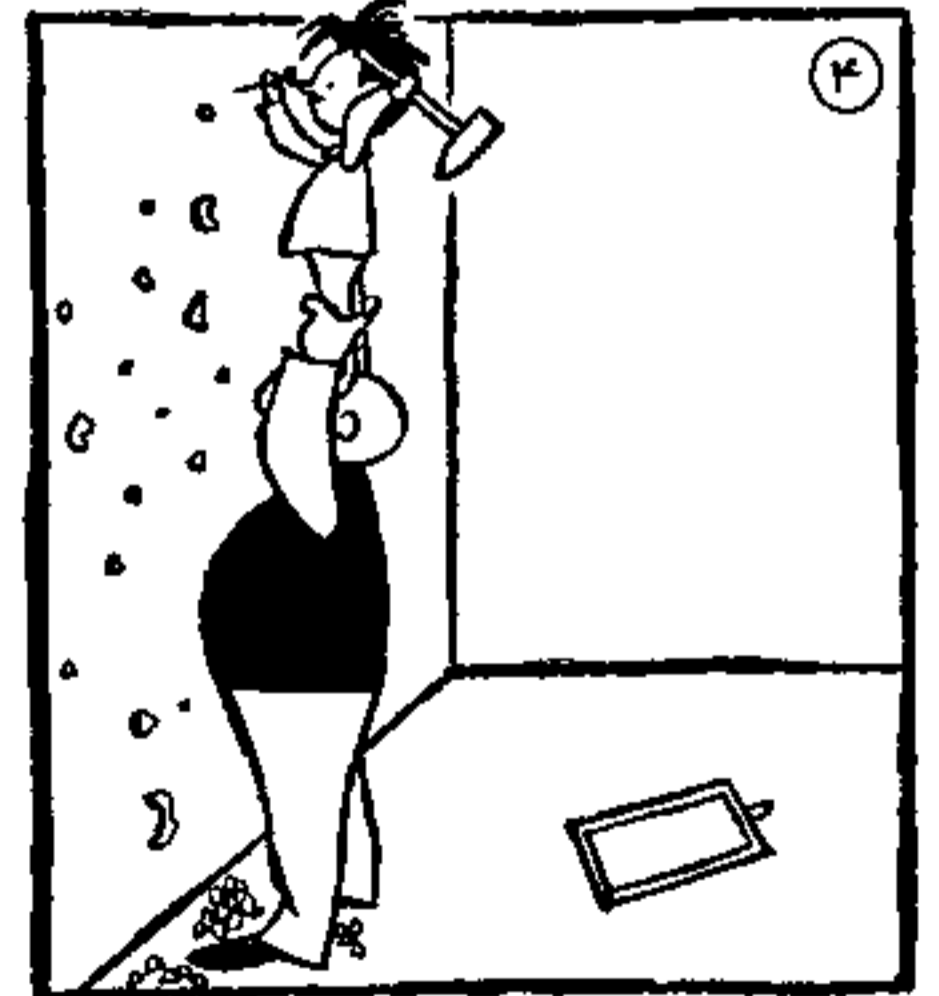
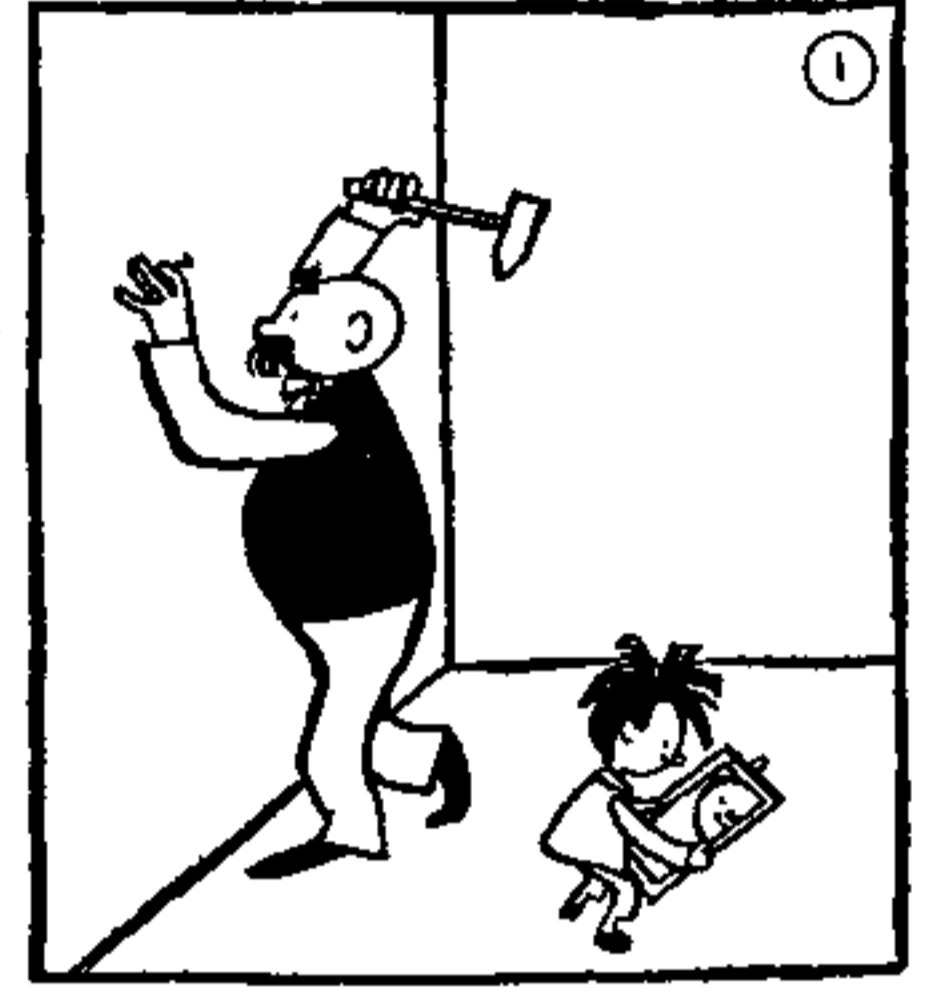
## آرایشِ قلمدوش

بابام یک آینه کوچک آورده بود تا به دیوار اتاق بکوبند.  
میخ توی دیوار فرو نمی رفت. گج می شد و می افتاد. هر چه  
میخ داشتیم گج شد و افتاد: همه جای دیوار هم سوراخ سوراخ  
شد.

بابام ناچار بود میخ را بالاتر و بالاتر بکوبند. به جایی رسید  
که دیگر دستش به بالای دیوار نمی رسید. میخ و چکش را به  
دستم داد و مرا روی سرش گذاشت. من میخ را بالای دیوار  
کوبیدم. آینه را هم به آن میخ آویزان کردم.  
بابام آمد جلو آینه تا ابروها و سبیلش را شانه کند. قدش به  
آینه نمی رسید.

از آن روز، هر وقت که بابام می خواست ابروها و سبیلش  
را شانه کند، روی دوش من می رفت تا قدش به آینه برسد. من و  
بابام اسم این جور آرایش را گذاشته بودیم **آرایشِ قلمدوش!**





## مهمانی من و خستگی بابام

جشن تولدم بود. هشتساله می شدم. از دوستانم دعوت کرده بودم تا به خانه ما بیایند و با هم بازی کنیم. بابام هم آمد و پیش ما نشست. کارهایی کرد که بیشتر به ما خوش بگذرد. بابام خیلی از دوستان من خوشش آمده بود. ما را به حیاط برد و به ما بازی راه رفتن با گونی را یاد داد. بعد هم آلاکلنگ بازی کردیم. بابام و یکی از دوستانم در یک طرف نشستند و بقیه ما در طرف دیگر آلاکلنگ. بعد، بابام به ما یک آواز قشنگ یاد داد. همه با هم آواز خواندیم و رقصیدیم. بابام هر کار که می توانست کرد تا ما را خوشحالتر کند. همه ما را بغل کرد و به خیابان برد. برای ما بادکنک و فانوس کاغذی خرید.

آن روز به من و دوستانم خیلی خوش گذشت. در وقتِ خداحافظی، دوستانم و من خیلی از آن مهمانی خوشحال و راضی بودیم. ولی بابام، از بس بازی کرده بود و برای ما زحمت کشیده بود، از خستگی داشت از حال می رفت. لباسهایش هم پاره پاره شده بود.



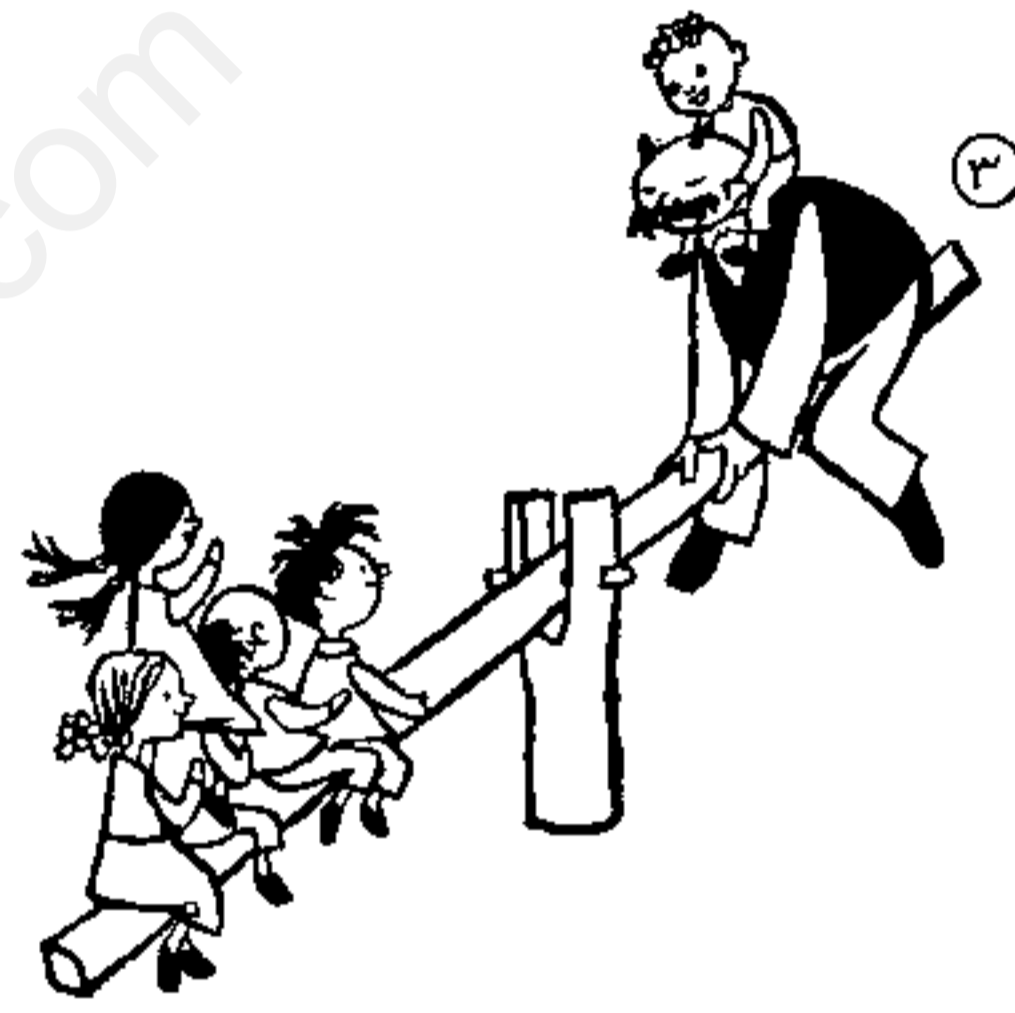
۲



۱



۴



۳



۶



۵

www.konarsarsi.com

### هدیه‌های پنهانی

چند روز به عید سال نو مانده بود. من دلم می‌خواست، بی آنکه بابام بفهمد، هدیه‌ای برایش تهیه کنم. فکری کردم و تصمیم گرفتم که چیزی از تخته برایش بسازم و روز عید به او هدیه کنم.

شب شد. بابام گفت که بروم و بخوابم. بی آنکه بابام ببیند، چند تکه تخته و آره را برداشتم و به اتاقم رفتم. به جای اینکه بخوابم، با آره مشغول بریدن یکی از تخته‌ها شدم.

ناگهان صدای پای بابام را شنیدم که داشت پا برچین پا برچین به درِ اتاق من نزدیک می‌شد. فوری تخته‌ها و آره را بردم و زیر تخت خوابم قایم کردم. بعد هم رفتم توی رختخوابم و خودم را به خواب زدم.

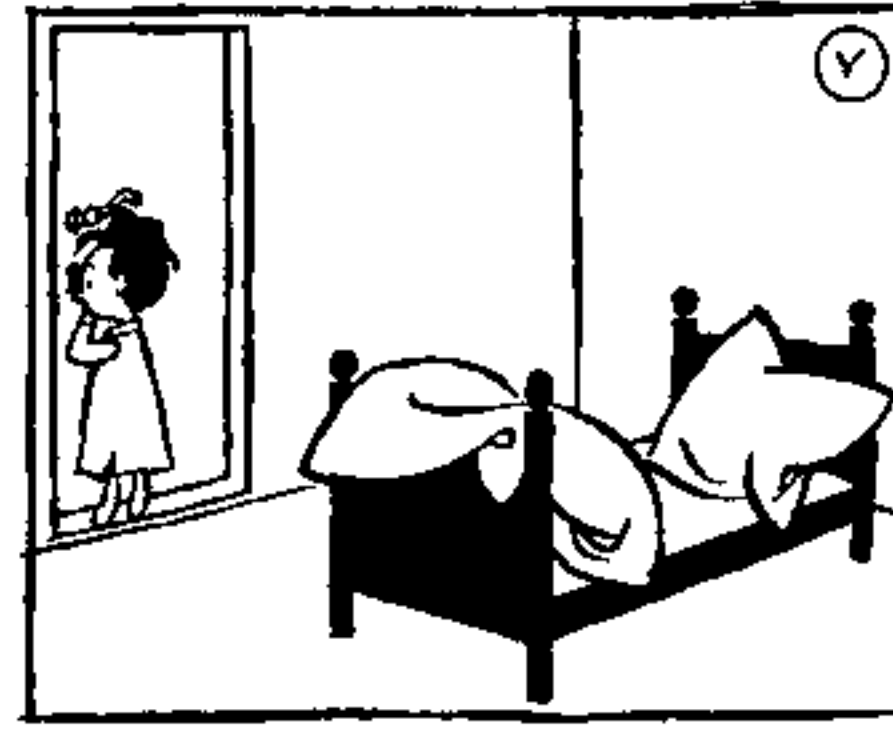
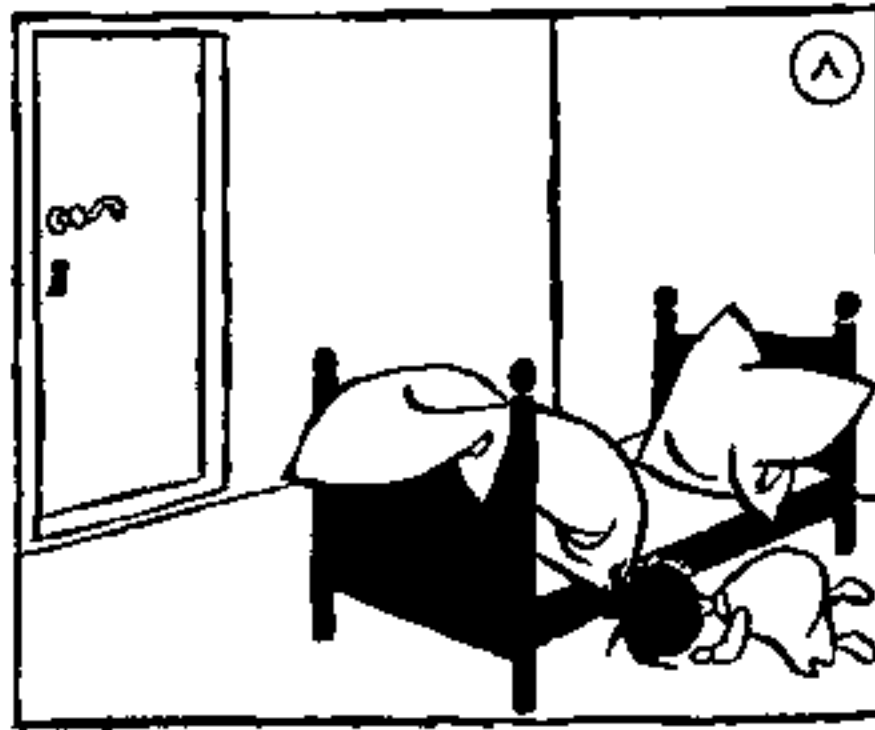
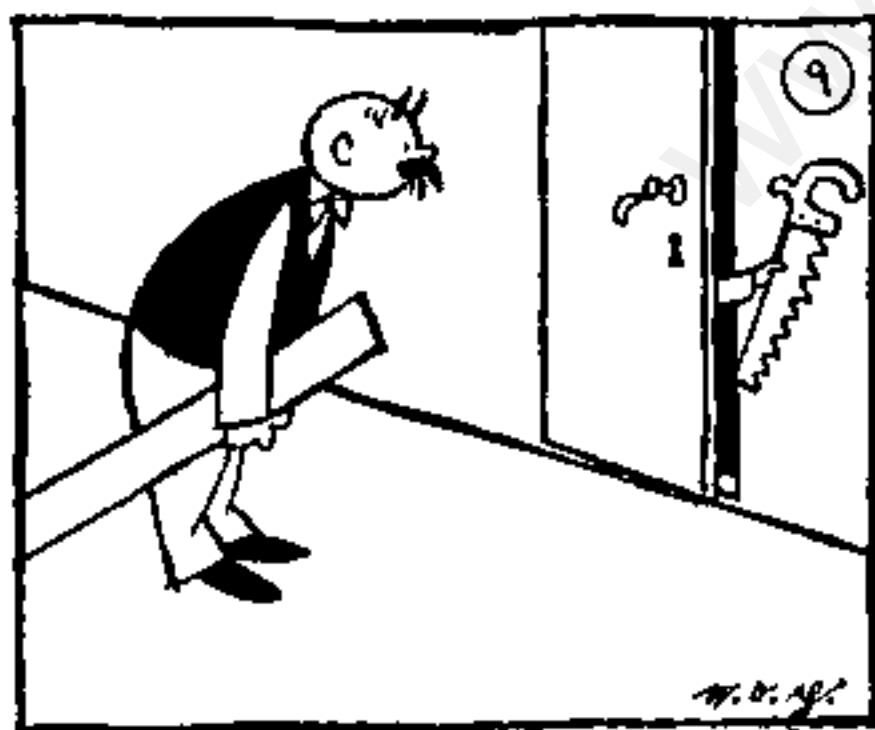
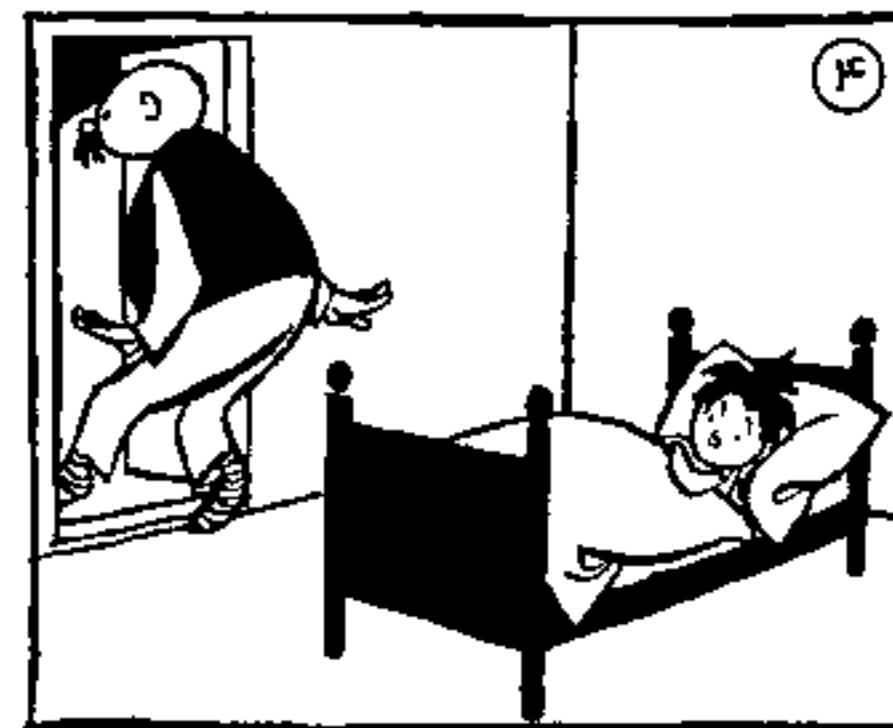
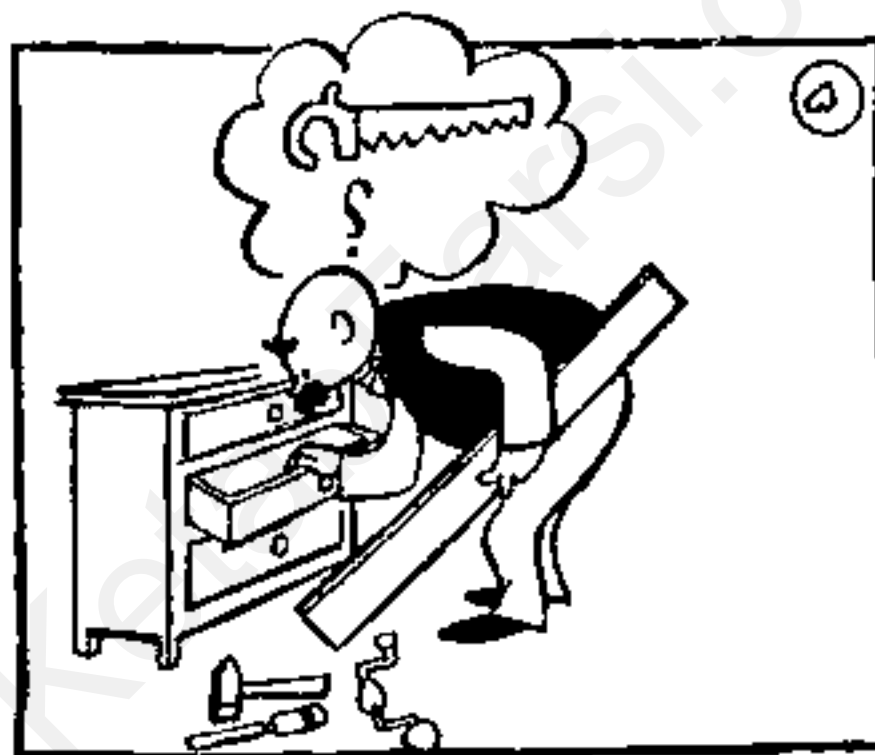
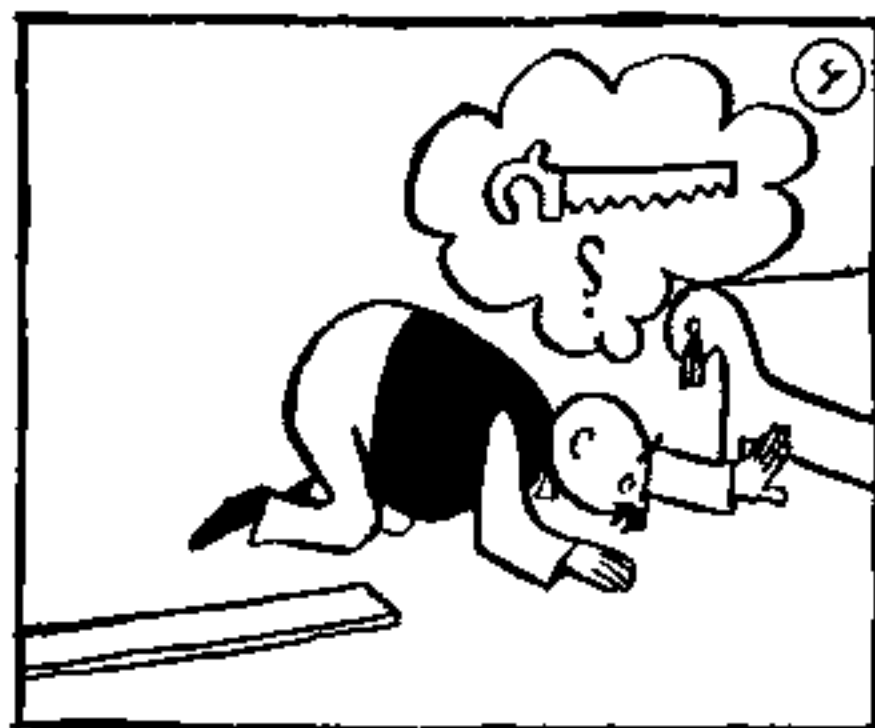
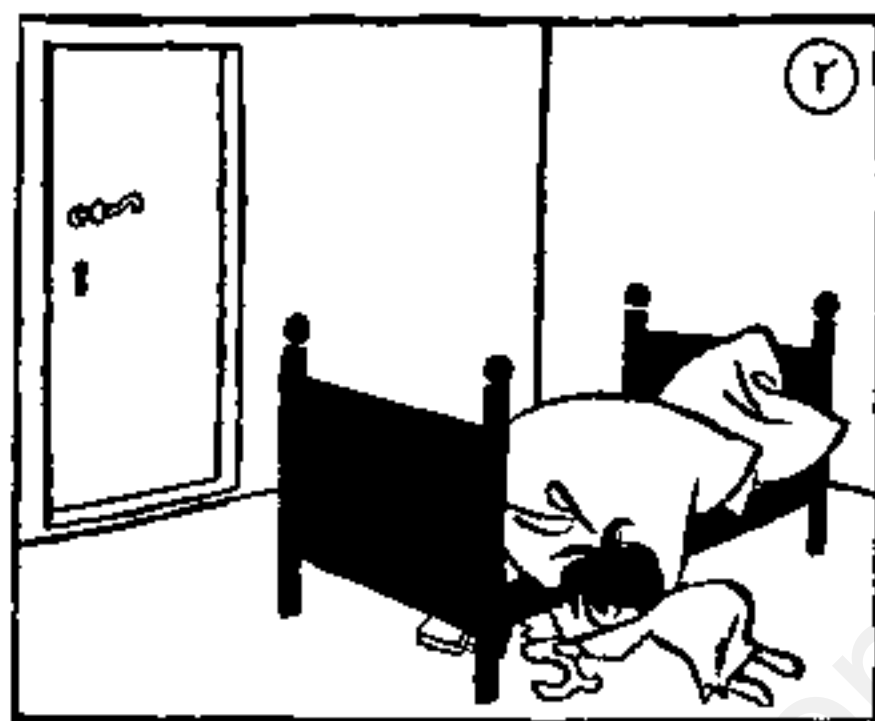
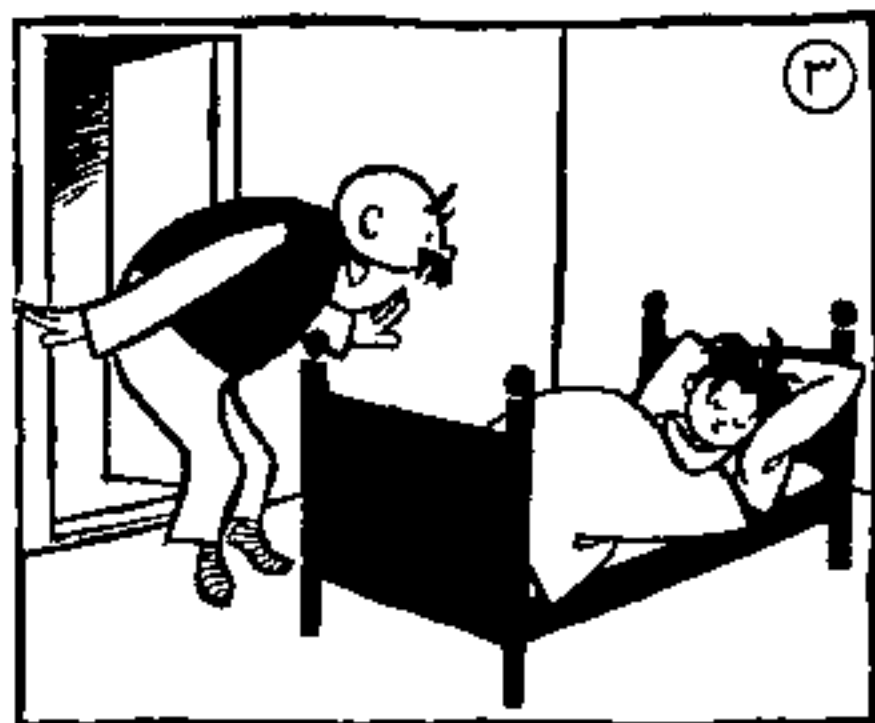
بابام، پا برچین و آهسته، وارد اتاق من شد. وقتی که دید خوابیده‌ام، خیالش راحت شد. همان طور، آهسته و پا برچین، رفت و در را بست.

چیزی نگذشت که صدای تخته و وسایل تجاری را شنیدم. بعد هم صداهایی شنیدم و فهمیدم که بابام دارد همه جا را

می‌گردد تا آره را پیدا کند.

پا برچین و آهسته رفتم و از سوراخ کلید در نگاه کردم. اشتباه نکرده بودم. بابام داشت دنبال آره می‌گشت. آره را از زیر تخت خوابم برداشتم. پا برچین و آهسته رفتم و لای درِ اتاق را باز کردم. از سوراخ کلید بابام را می‌دیدم. تعجب کرده بود که آره، خود به خود، از لای در وارد اتاق شده بود.

روز عید من هدیه‌ای به بابام دادم. بابام هم هدیه‌ای به من داد. این هدیه‌ها را، بی آنکه دیگری بفهمد، هر دو پنهانی درست کرده بودیم.



## آرایش وارونه

مادرها و پدرها بچه‌ها را به آرایشگاه می‌برند تا موهای بلندشان را کوتاه کنند. این کارشان برای زیباتر کردن بچه‌هاست. ولی نمی‌دانم چرا بچه‌ها، تا روی صندلی آرایشگاه می‌نشینند، آشکهایشان سرازیر می‌شود! شاید نمی‌دانند که بریدن مو درد ندارد!

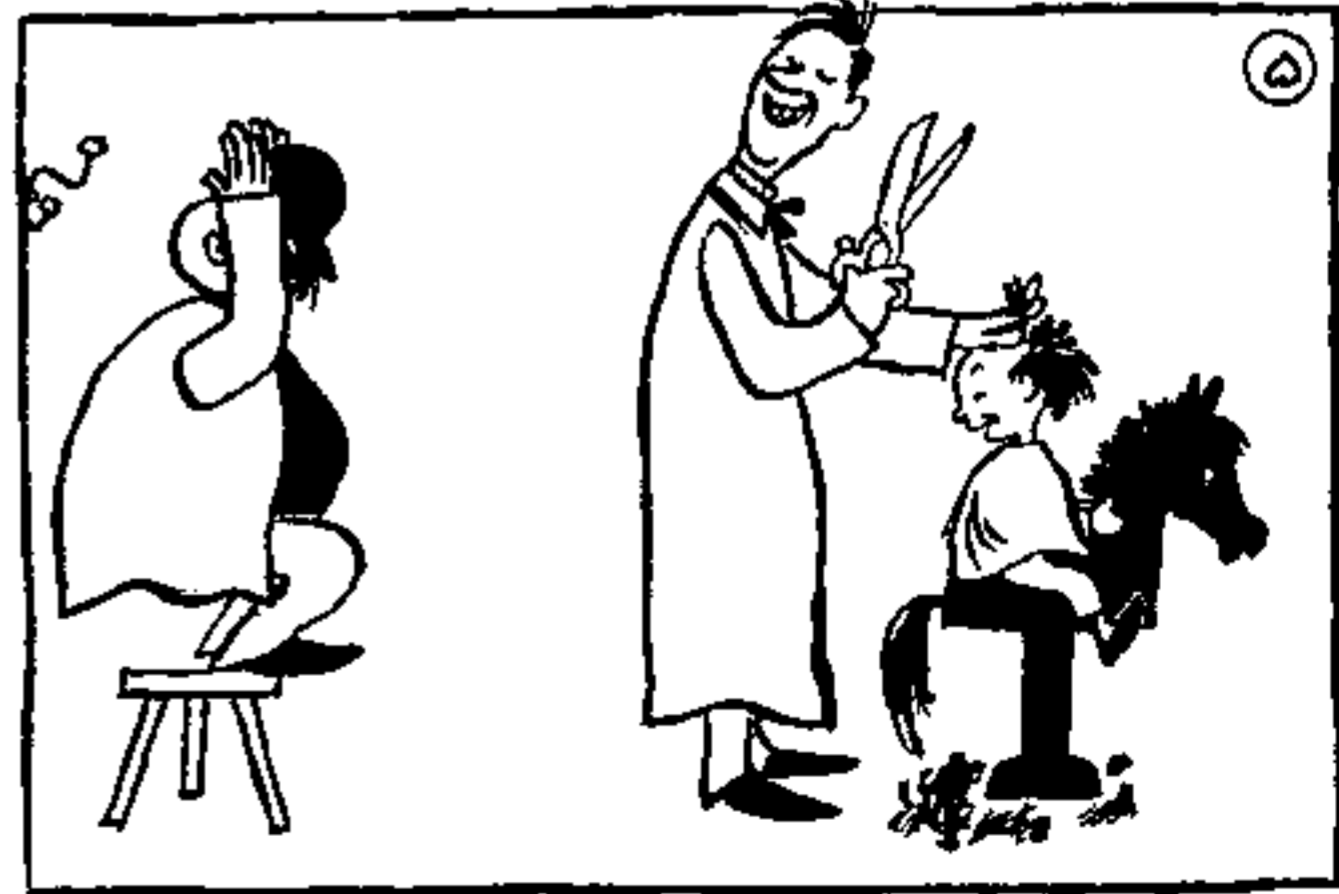
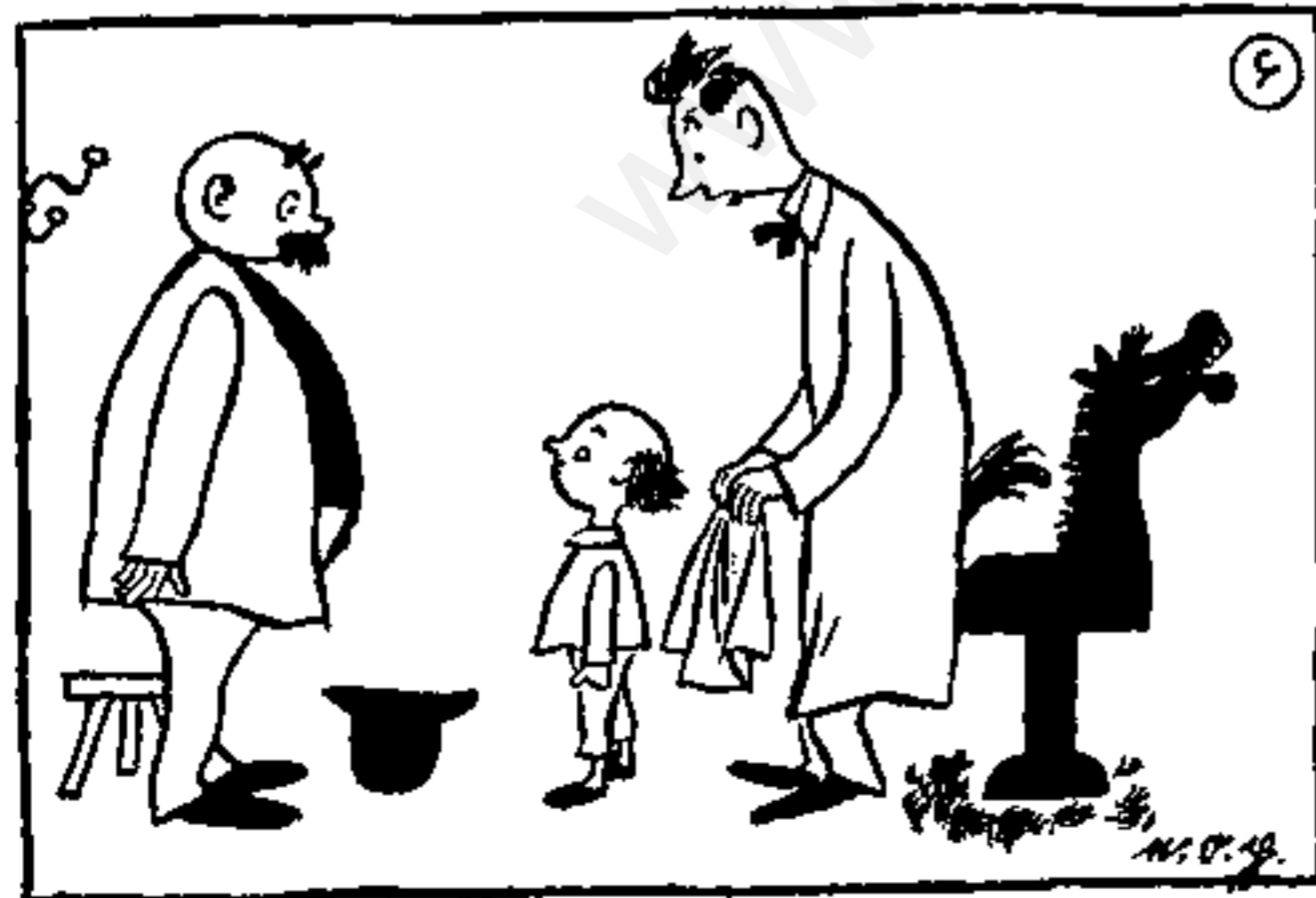
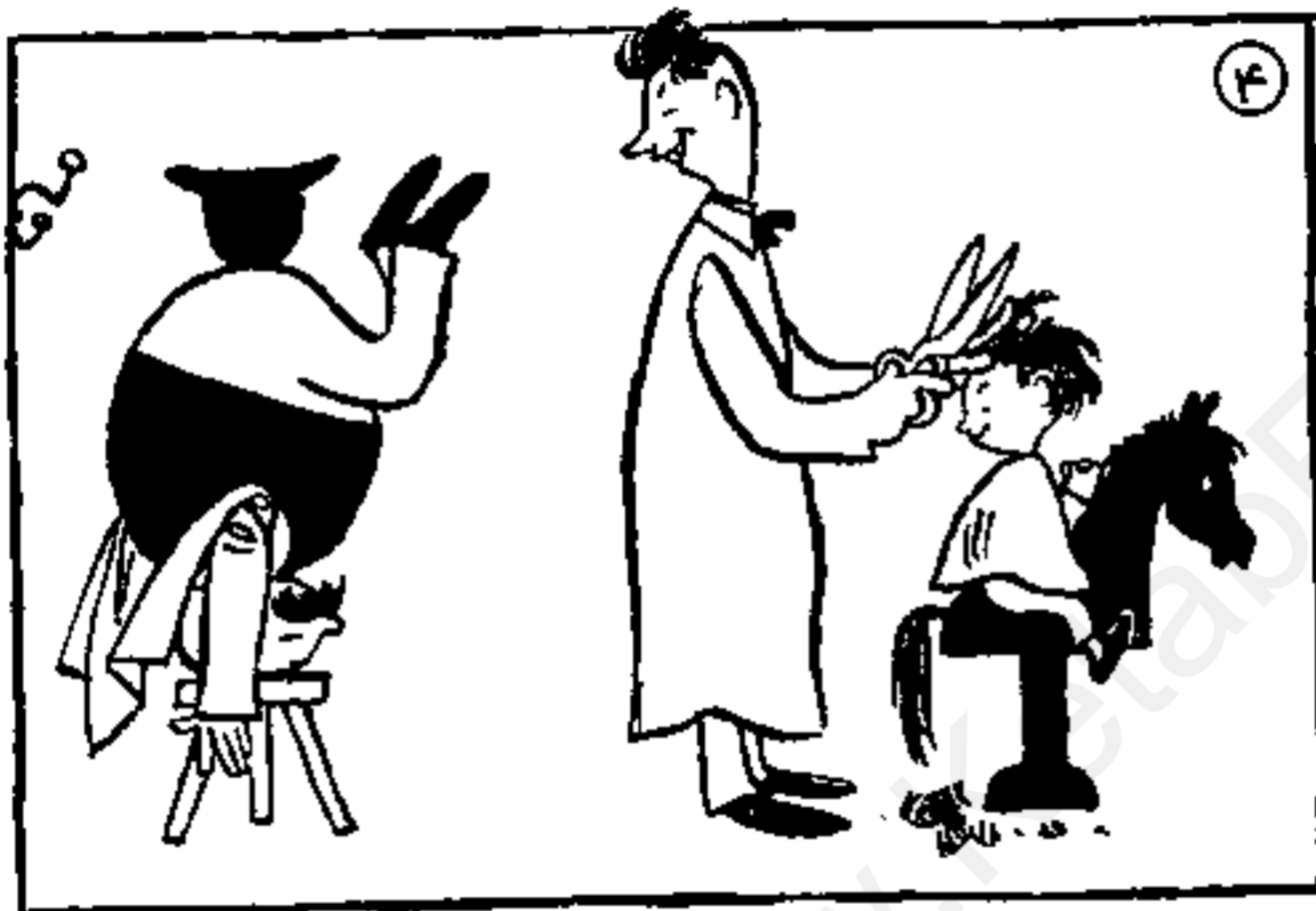
آن روز بابام مرا به آرایشگاه برد. به آرایشگر گفتم که جلوموهایم بلند و پشت آن کوتاه باشد. آرایشگر خیلی با من مهربانی کرد. مرا روی یک صندلی نشانده که به شکل اسب اسباب بازی بود. ولی برای من اسب و صندلی با هم قرقی نداشت. تا روی اسب نشستیم، اشکهایم سرازیر شد.

بابام دلش برایم سوخت. از همان جا که نشسته بود شروع کرد به حرفهای خنده دار زدن. بعد هم کارهایی کرد که من، به جای اشک ریختن، همه‌اش می‌خندیدم.

بابام آن قدر کارهای خنده دار کرد که من همه‌اش رویم به طرف بابام بود. آرایشگر هم همه‌حواسش به کارهای خنده دار بابام بود. نمی‌دید که دارد، به جای پشت سرم، موهای جلو سرم

را کوتاه می‌کند.

کار آرایشگر و خنده‌ها و شوخیهای بابام تمام شد. آن وقت، هردوشان نگاهی به سرم بیچاره انداختند و دلشان به حال سوخت. حتی اسب اسباب بازی هم از این آرایش وارونه خنده‌اش گرفته بود!



## مهمانهای شب عید

یک روز به عید سال نو مانده بود. من و بابام می خواستیم برای عیدمان یک درخت کاج تهیه کنیم. دلمان نمی آمد پول بدهیم و درخت عید بخریم.

بابام فکری کرد و تَبَرَش را برداشت و به من گفت: می رویم از جنگل یک درخت کاج می آوریم!

راه افتادیم و رفتیم به جنگل نزدیک شهرمان. بابام مشغول پیدا کردن درخت کاج شد. من هم مشغول بازی و ناز و نوازش جانوران خوب و آزاد و مهربان جنگل شدم.

بابام درخت کاج کوچک و زیبایی پیدا کرد. آن را با تبر برید و آورد. هر دو راه افتادیم تا به خانه برگردیم. بابام با یک دستش درخت عید را زیر بَعْل گرفته بود و با دست دیگرش دست مرا.

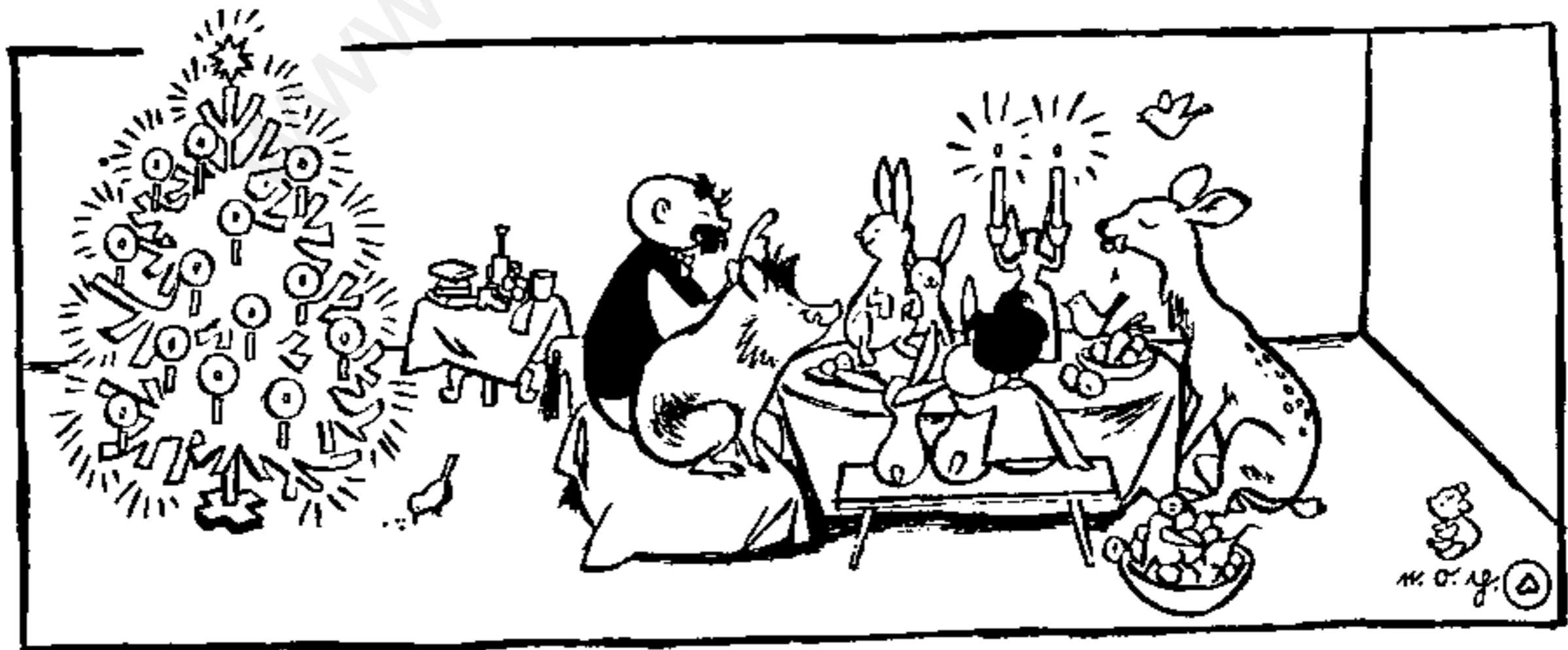
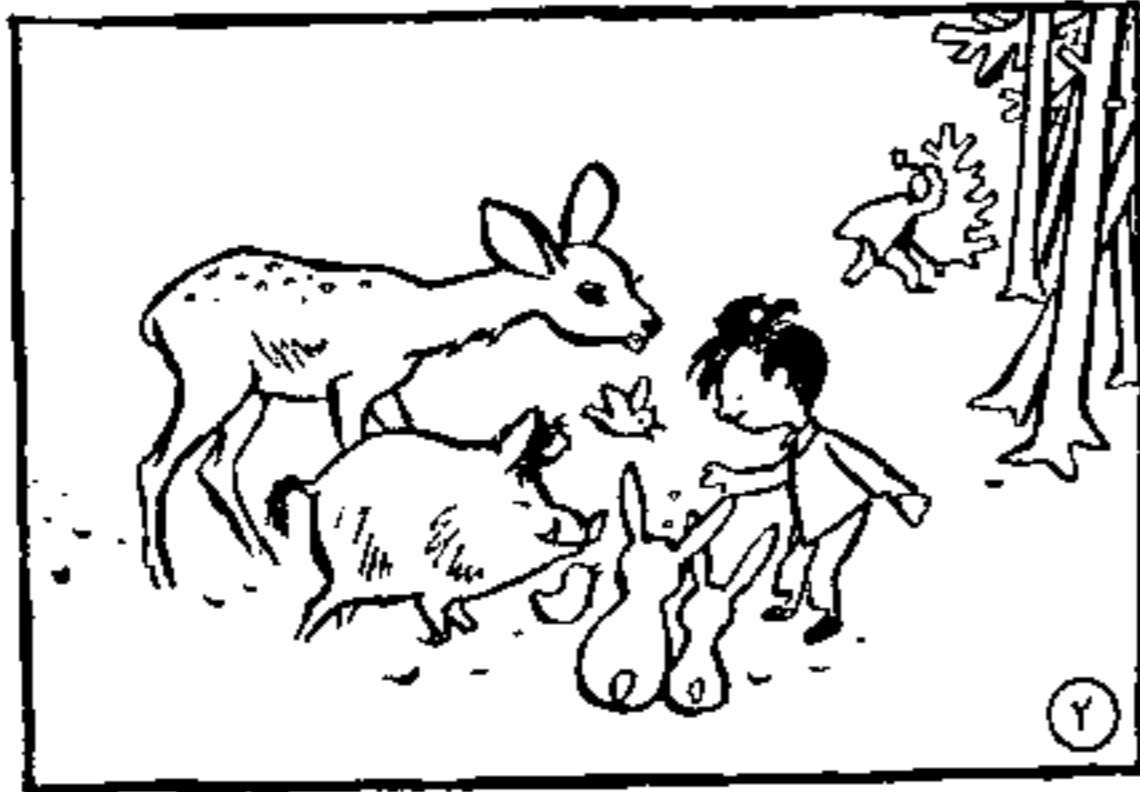
غروب بود که به خانه رسیدیم. هنوز در خانه مان را باز نکرده بودیم که صداهایی از پشت سرمان شنیدیم. برگشتیم و دیدیم همبازیهای من در جنگل به دنبال ما آمده اند.

بابام نگاهی به آن جانوران خوب جنگل کرد و گفت: خوب

شد که شب عید تنها نیستیم. امشب مهمانهای عزیز و مهربانی داریم!

آن شب، هم به ما خیلی خوش گذشت و هم به مهمانهای عزیز و مهربان شب عیدمان.





## ترقه بازی در روز عید

صبح روز عید بود. بابام یک لیوان بزرگ پُر از شیر و یک حبه قند برایم آورد و گفت: از ذوق عید یادت رفت که شیرت را بخوری.

گفتم: شما هم از ذوق عید یادتان رفت که برایم اسباب بازی بخرید.

گفت: وقتی که شیرت را خوردی، می رویم و از مغازه نزدیک خانه مان برایت اسباب بازی می خرم. هنوز خیلی زود است. مغازه باز نشده است.

گفتم: اجازه بدهید بروم و نگاهی به اسباب بازیهای پشت شیشه بکنم. شیرم را هم همان جا می خورم و زود بر می گردم.

لیوان شیر را از بابام گرفتم و رفتم. اسباب بازی فروشی هنوز بسته بود. جلو مغازه ایستادم. به اسباب بازیهای پشت شیشه خیره شدم. یادم رفت که باید شیرم را بخورم و زود برگردم.

ناگهان دیدم که بابام آمد. از دیر کردن من عصبانی شده بود. وقتی هم که دید شیرم را نخورده ام، بیشتر ناراحت شد.

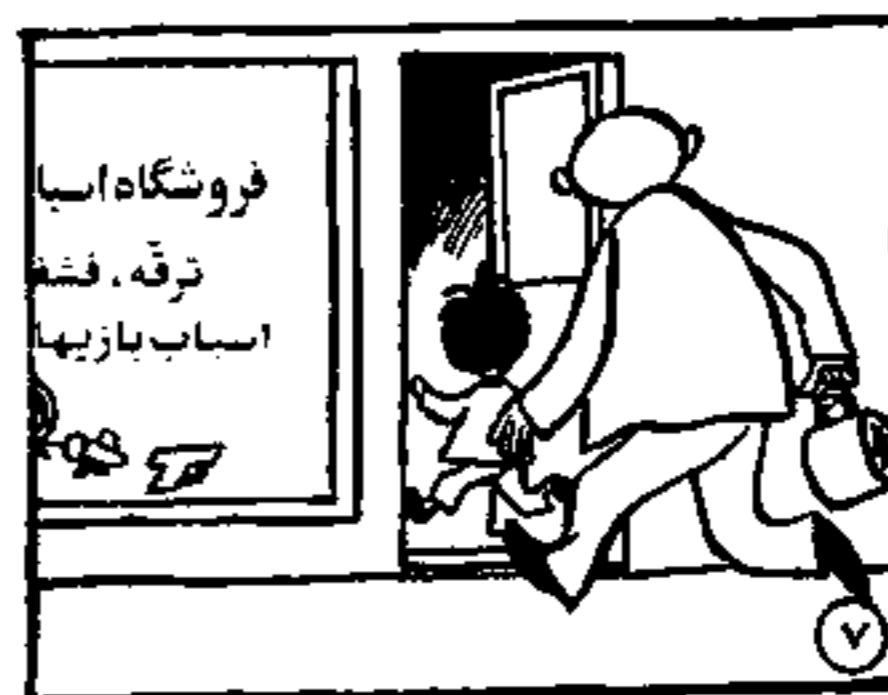
دعواتم کرد و گفت: زود همین جا شیرت را بخور و با من به خانه برگرد!

شیرم را خوردم. راه افتادیم تا به خانه برگردیم. ولی پای من از جلو اسباب بازی فروشی پیش نمی رفت. هرچه بابام اصرار می کرد که به خانه برویم، من از جلو مغازه تکان نمی خوردم.

بابام دلش برایم سوخت. در همان وقت قهر مغازه باز شد. من و بابام رفتیم توی مغازه. بابام برایم یک هفت تیر ترقه ای خرید. آن قدر از آن خوشش آمد که برای خودش هم یک هفت تیر ترقه ای خرید.

هر دو، خوشحال، از مغازه آمدیم بیرون. تا خانه می دویدیم و با هفت تیرهایمان ترقه در می کردیم. من از خوشحالی لیوان شیر را روی سرم گذاشته بودم.

برای روز عید بازی خوبی بود. ولی مردم توی خیابان و همسایه ها خیلی از سرو صدای ترقه های ما ناراحت شدند.



## آدم برفی لگدن

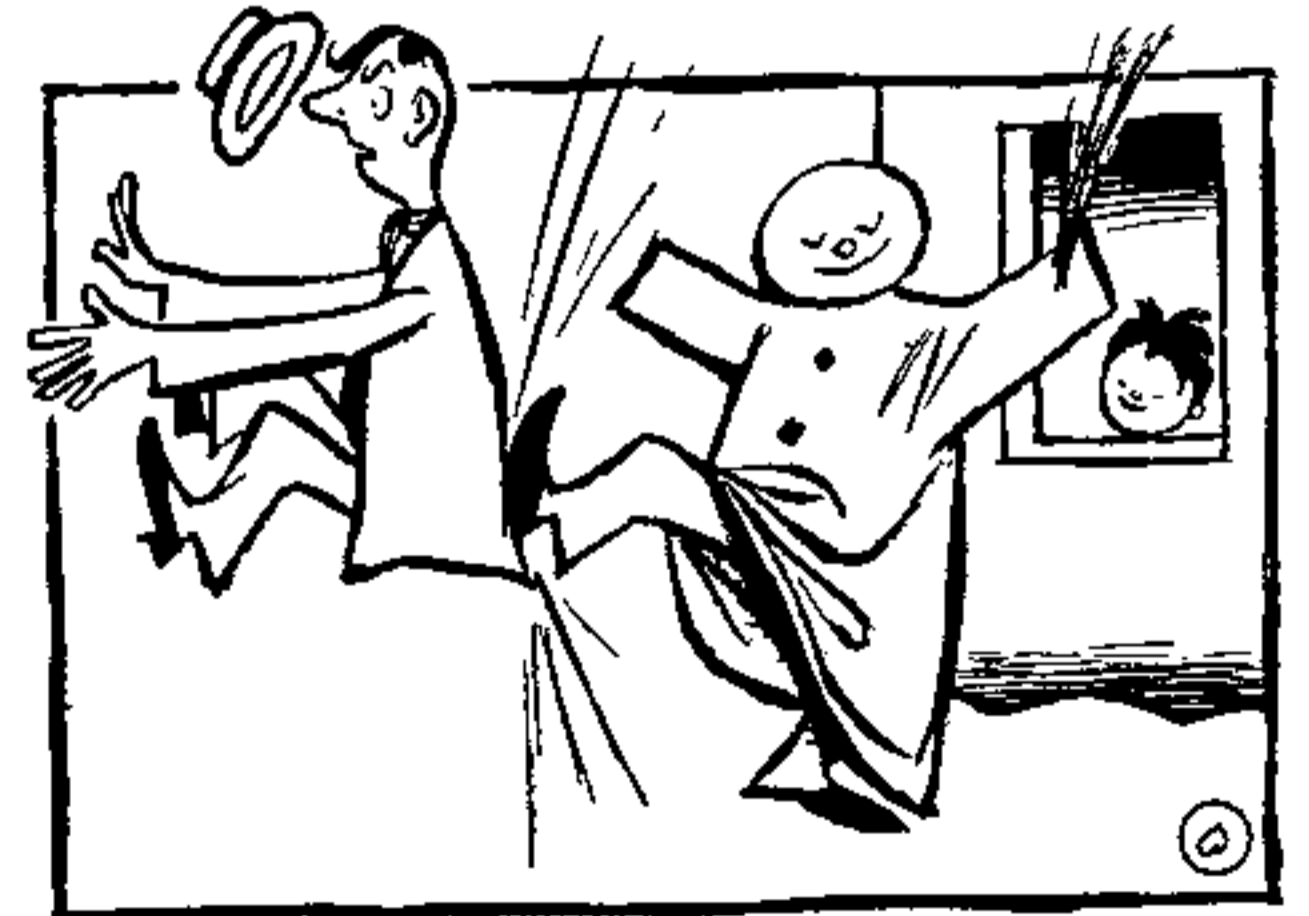
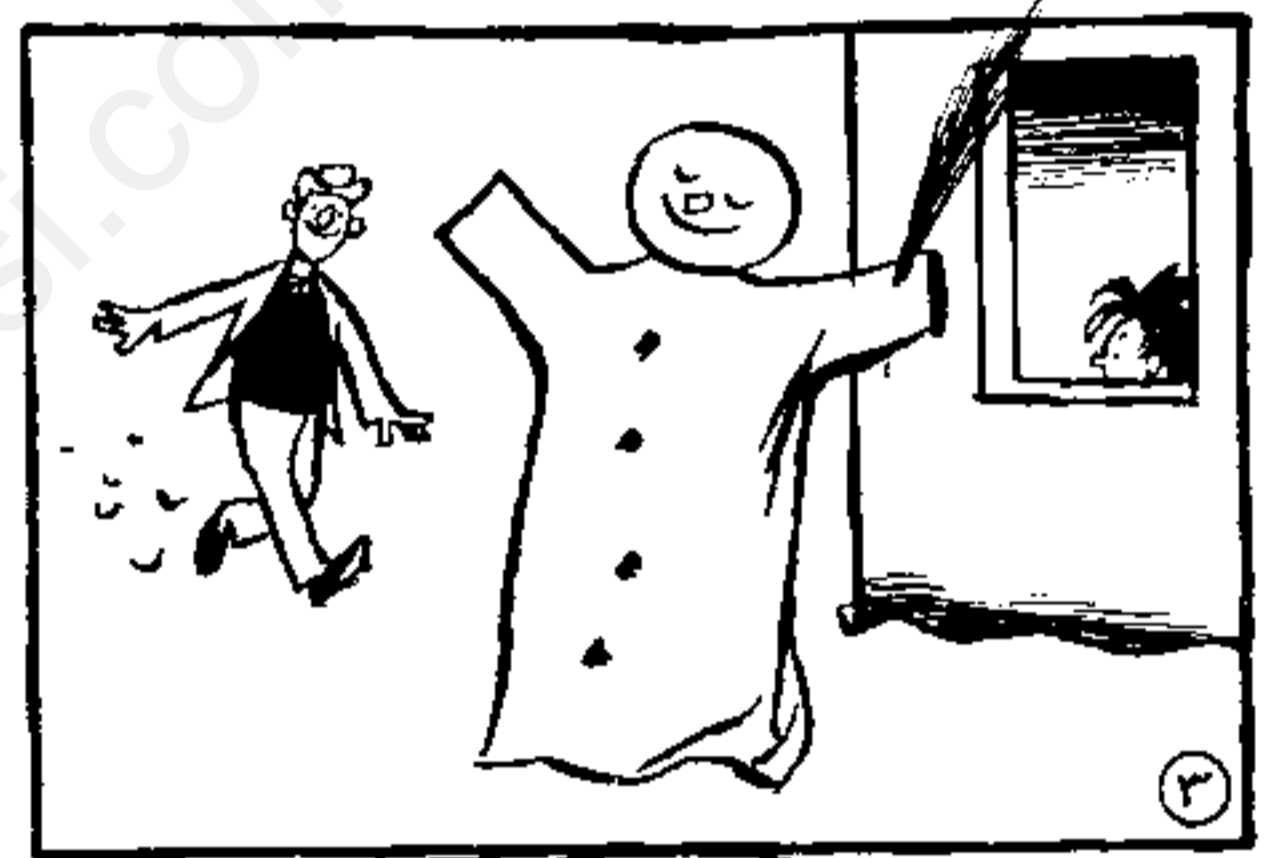
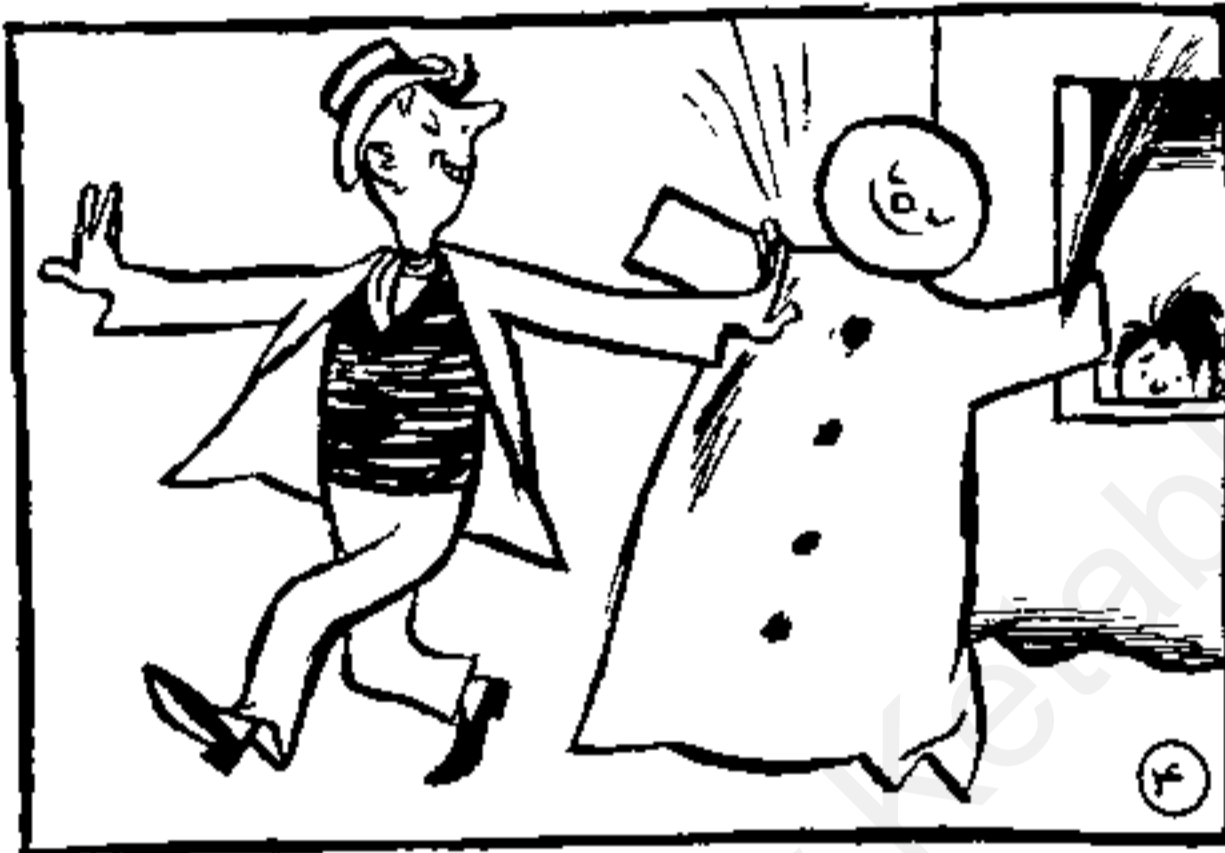
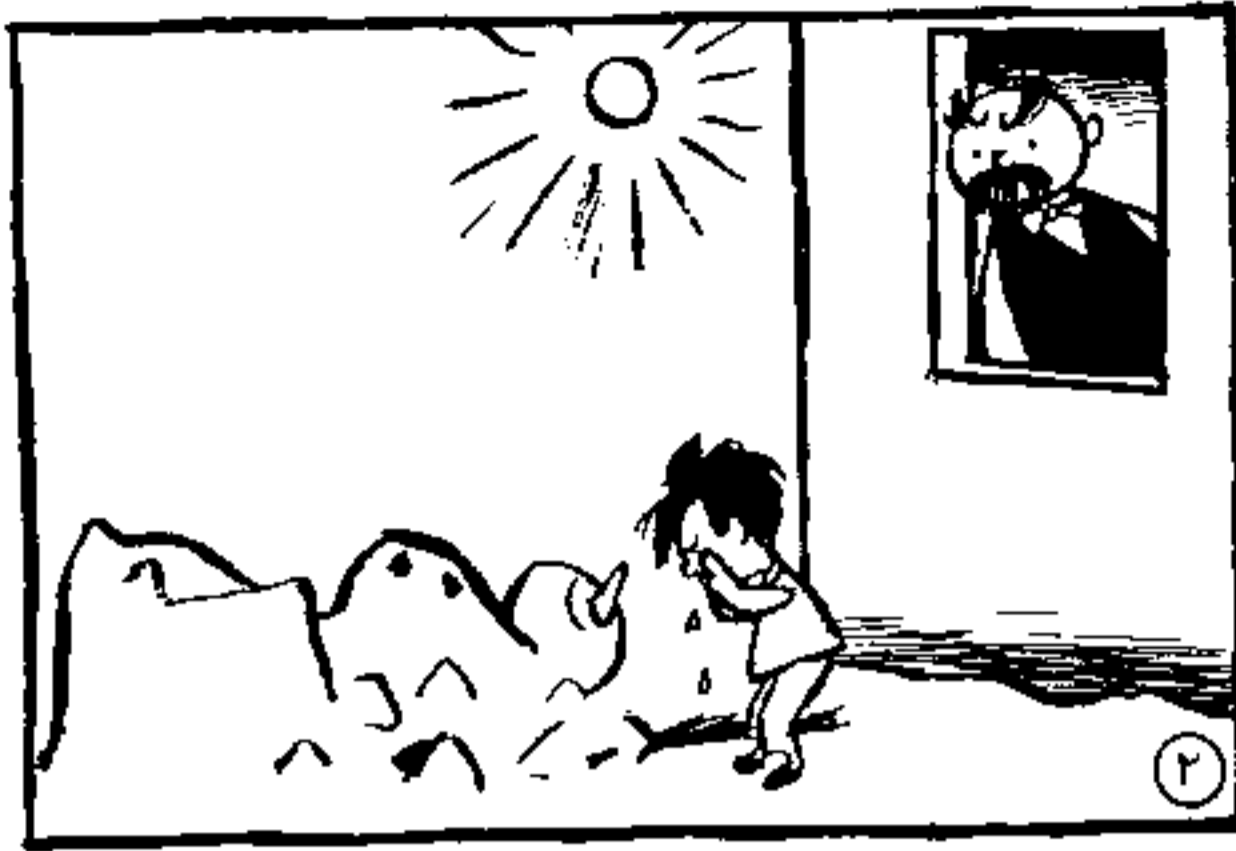
زمستان بود و برف سنگینی باریده بود. من و بابام یک آدم برفی بزرگ و قشنگ جلو قریخانه مان درست کردیم. یک جارو هم توی دستش فرو کردیم و یک ظرف هم، به جای کلاه، روی سرش گذاشتیم.

صبح روز بعد، تا از خواب بیدار شدم، سُرّاخِ آدم برفی رفتم. دیدم خراب شده است و روی زمین افتاده است. اوقاتم تلخ شد و گریه ام گرفت.

بابام دیده بود که شب مردی آمده بود و آدم برفی ما را خراب کرده بود. فکری کرد و تصمیم گرفت که آن مرد را، برای کاربندی که کرده بود، تنبیه کند. یک پیراهن سفید بلند پوشید. روی پارچه ای هم چشم و آبرو و تھان و بینی کشید. پارچه را روی سرو صورتش انداخت. یک جارو هم در دست گرفت. آن وقت، رفت و، مثل آدم برفی، جلو قریخانه مان ایستاد.

من از پنجره اتاقمان نگاه می کردم. دیدم که مردی آمد و خواست آدم برفی را خراب کند. تا آن مرد دستش را به طرف آدم برفی دراز کرد، بابام لگد محکمی به پشت او زد. بعد هم، آرام،

مثل آدم برفی، همان جا ایستاد. فقط یادش رفته بود که دستهایش را، مثل آدم برفی، از هم باز نگه دارد.  
مرد تعجب کرده بود که این دیگر چه جور آدم برفی است که می تواند لگد بزند!



۱۰۰۰

## بازی اسبَدوانی

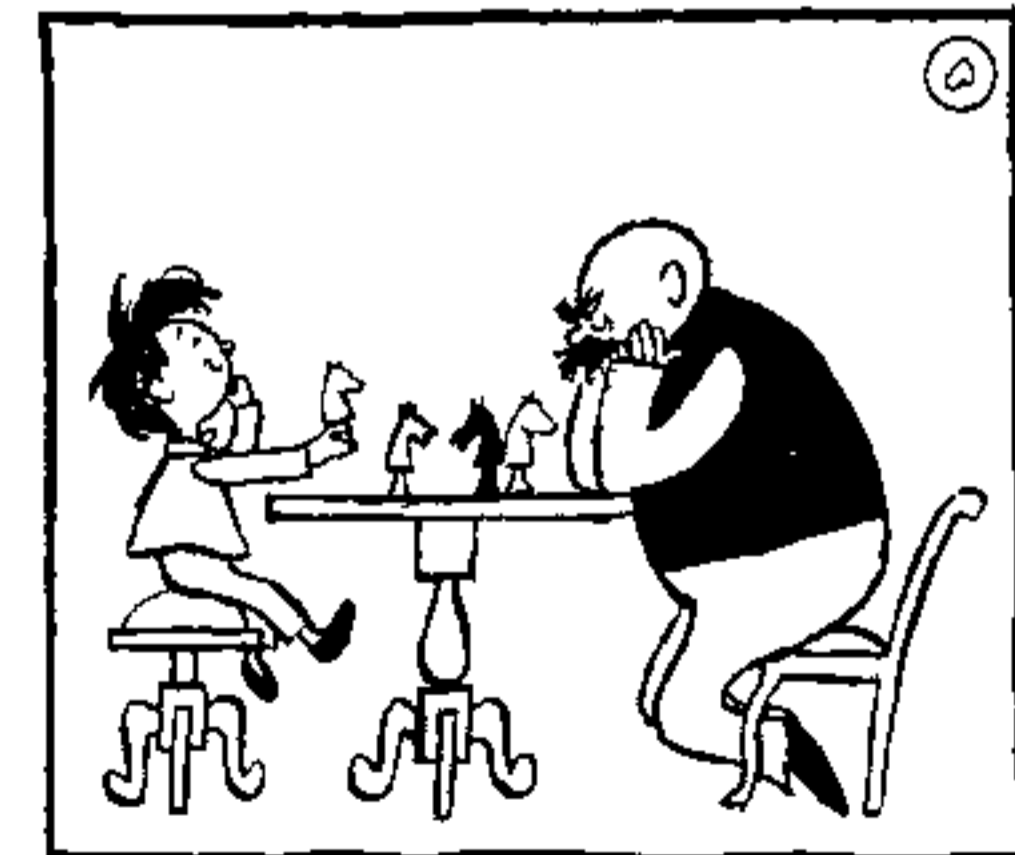
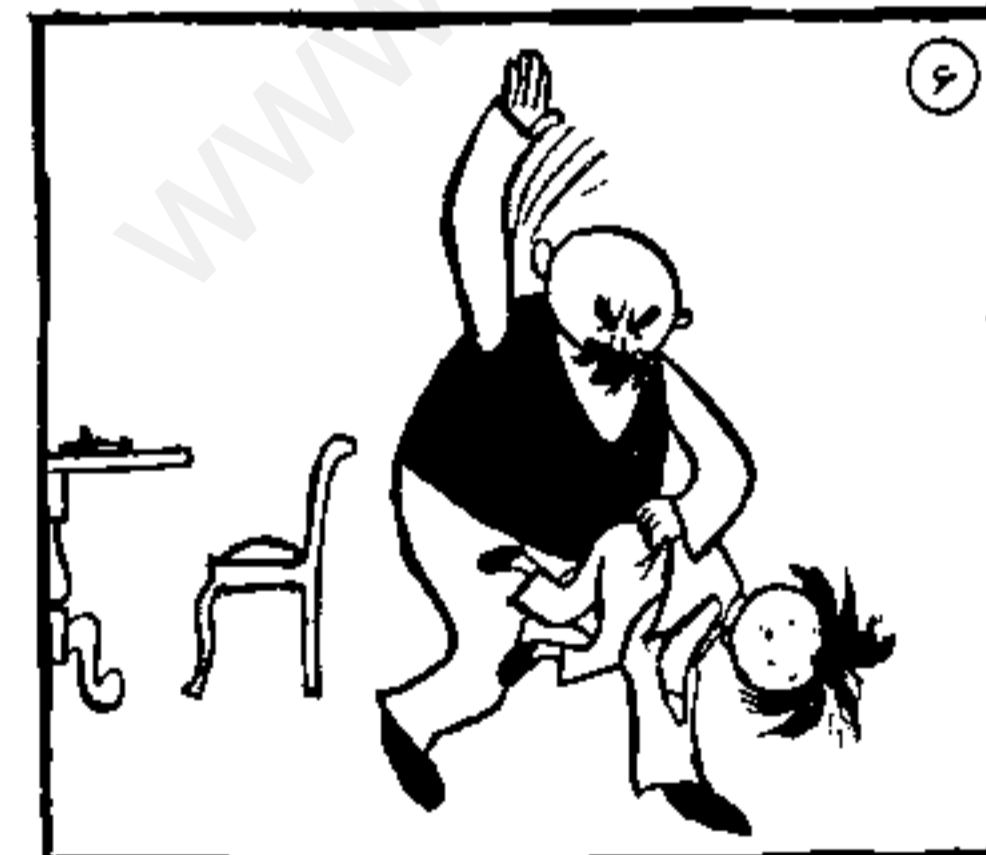
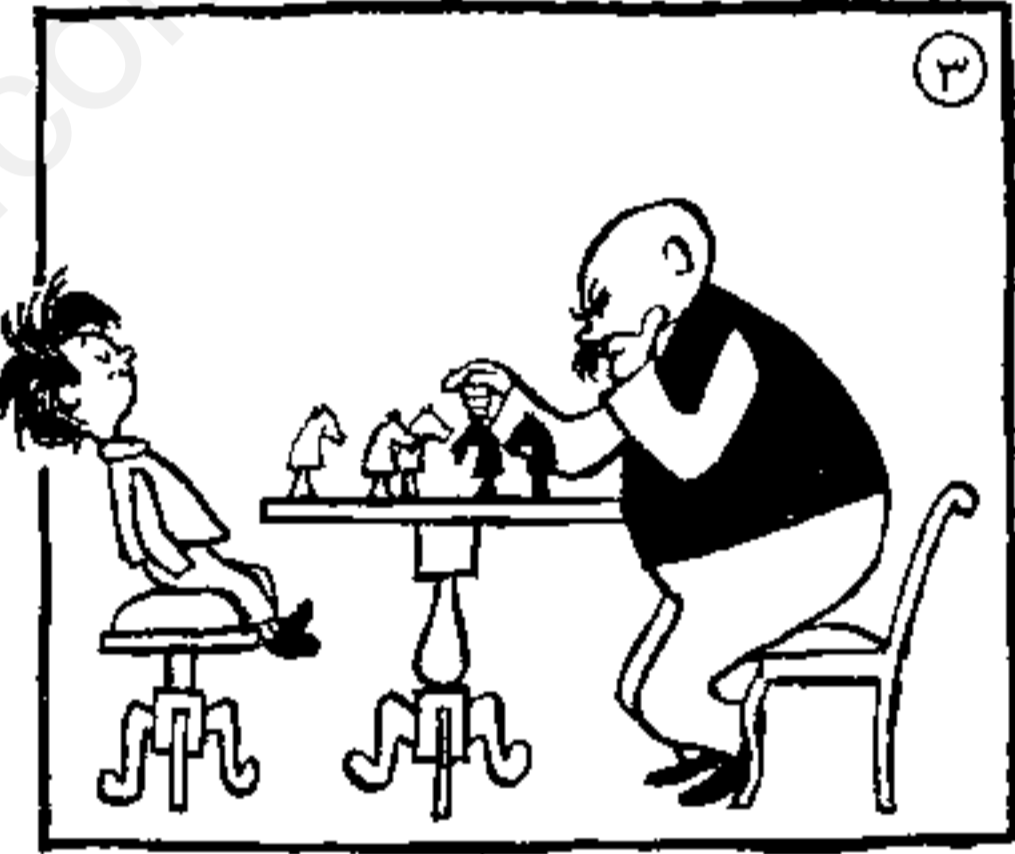
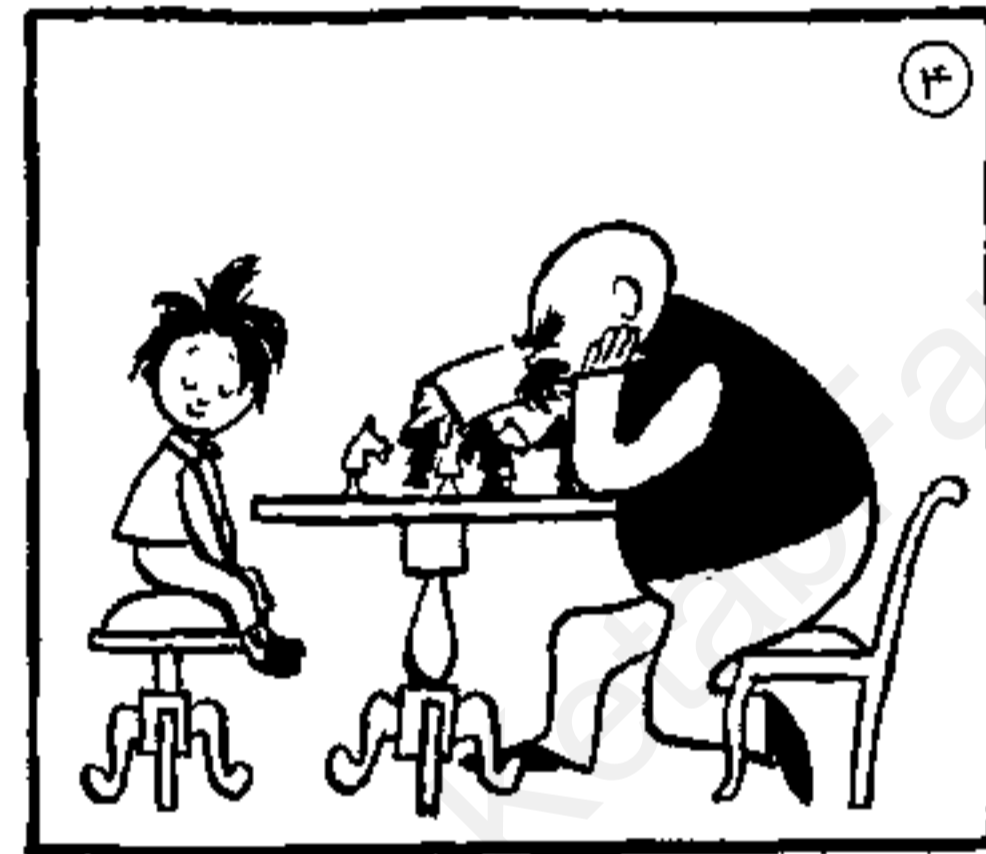
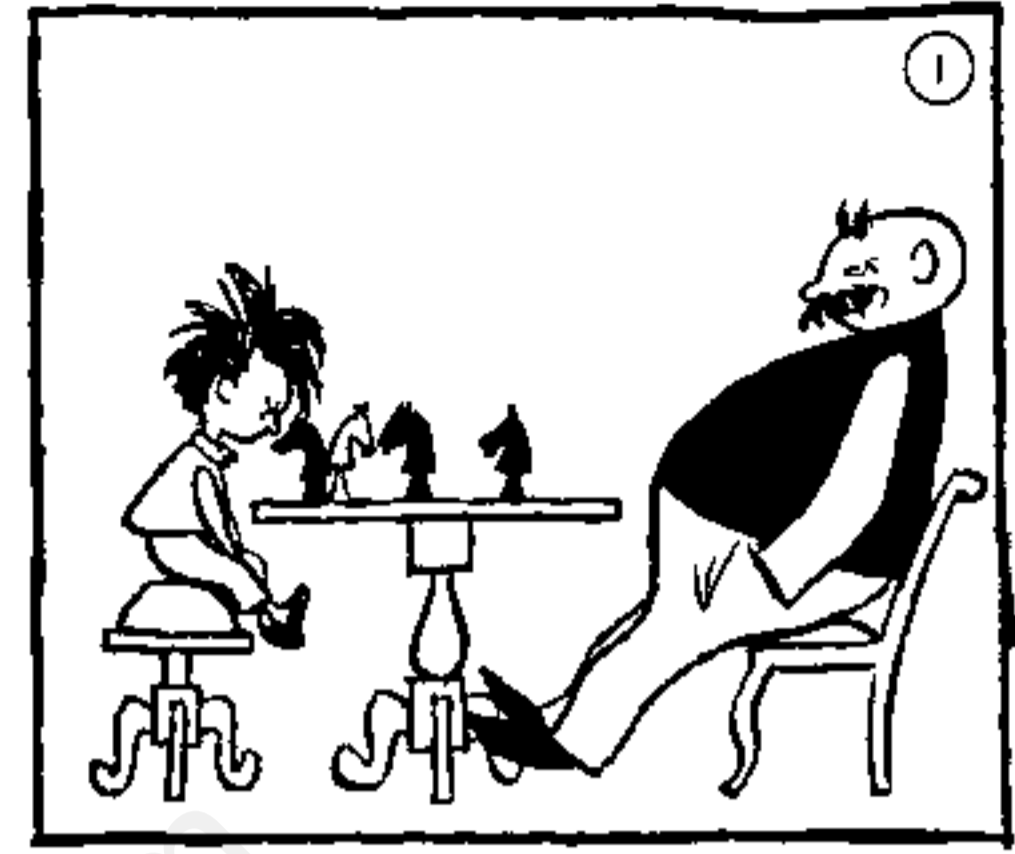
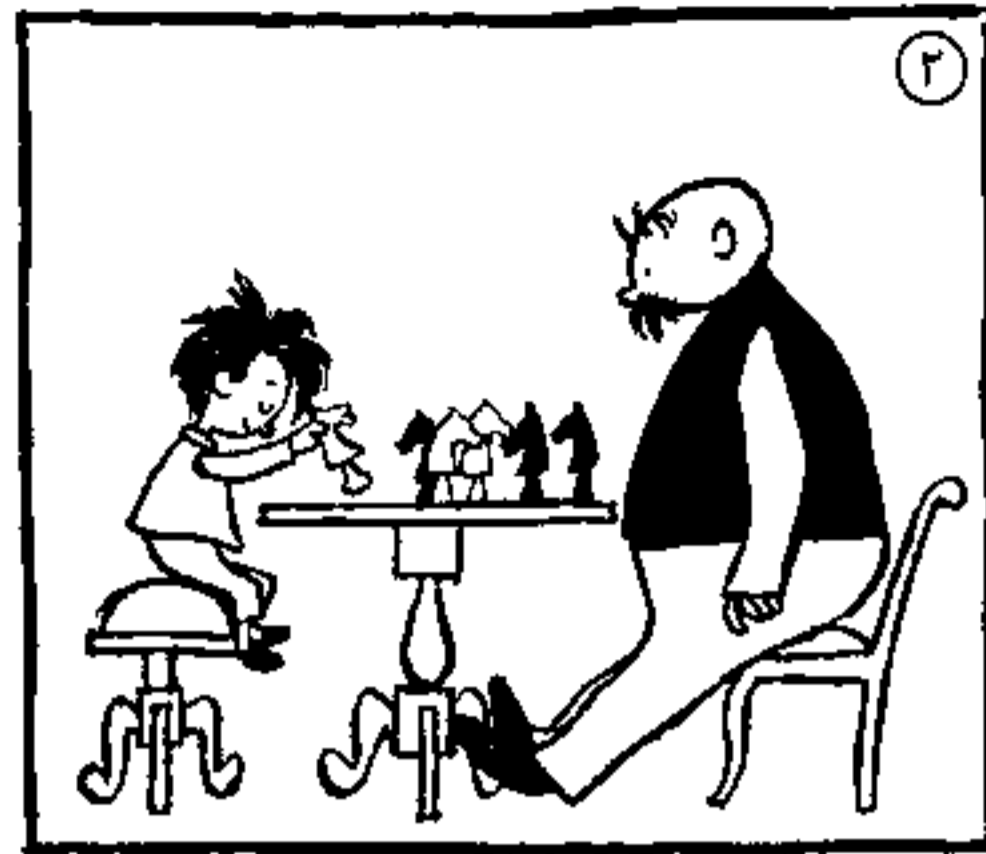
یک روز بابام مرا صدا زد و گفت: بیا تا بازی اسبَدوانی یادت بدهم. با این بازی می توانیم ساعتها سرگرم بشویم! می دانستم که بابام این بازی را خیلی دوست دارد و خوب بلد است. قبول کردم و با بابام رفتیم و صفحه بازی اسبَدوانی و مهره های آن را آوردیم. وسایل این بازی را بابام از زمان کودکی خودش به یادگار نگه داشته بود.

صفحه بازی به شکل مُرَبَّعهای سیاه و سفید بود، و مهره ها به شکل اسبهای سیاه و اسبهای سفید. بابام صفحه بازی را روی میز گذاشت و مهره ها را در خانه ها چید. یک ساعتی زحمت کشید تا بازی اسبَدوانی را به من یاد داد. من خوشحال شده بودم که یک بازی تازه یاد گرفته بودم. بابام هم خوشحال شده بود که هم یادی از کودکی اش می کند و هم یک همبازی پیدا کرده است.

چند بار بازی کردیم، ولی همه اش بابام برنده می شد. بابام، تا بازی را می بُرد، خیلی خوشحال می شد. خوب دقت کردم و فهمیدم که بابام چه کار می کند که هر بار

بازی را می برد. از آن به بعد، دیگر همه اش من برنده بازی بودم. ولی خودتان می دانید که بعضی از پسرها وقتی که بازی را از بعضی از پدرها می برند، پشتشان گبود می شود!

کتابخانه ملی ایران - تهران - ۱۳۵۷

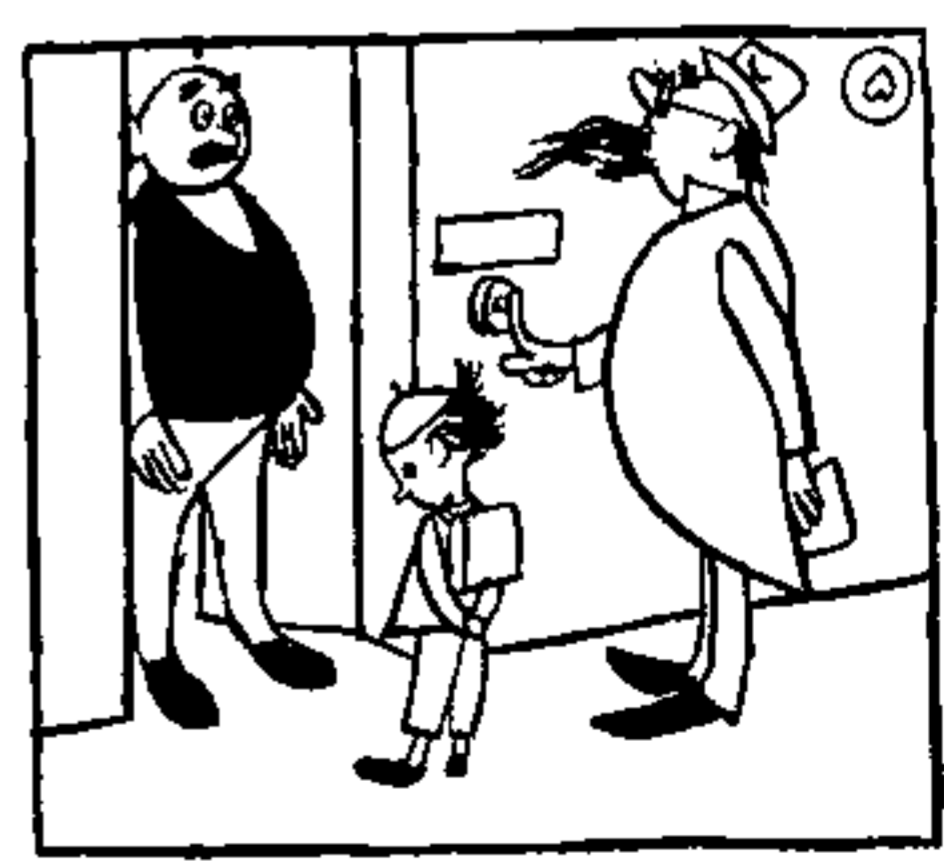
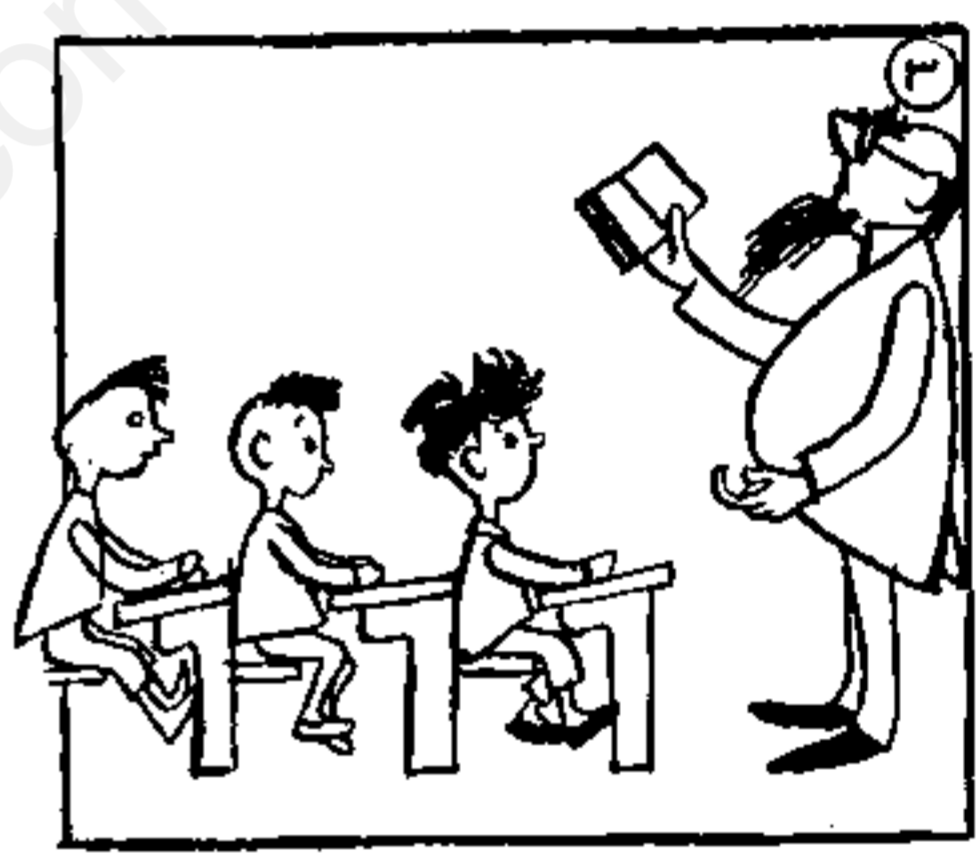
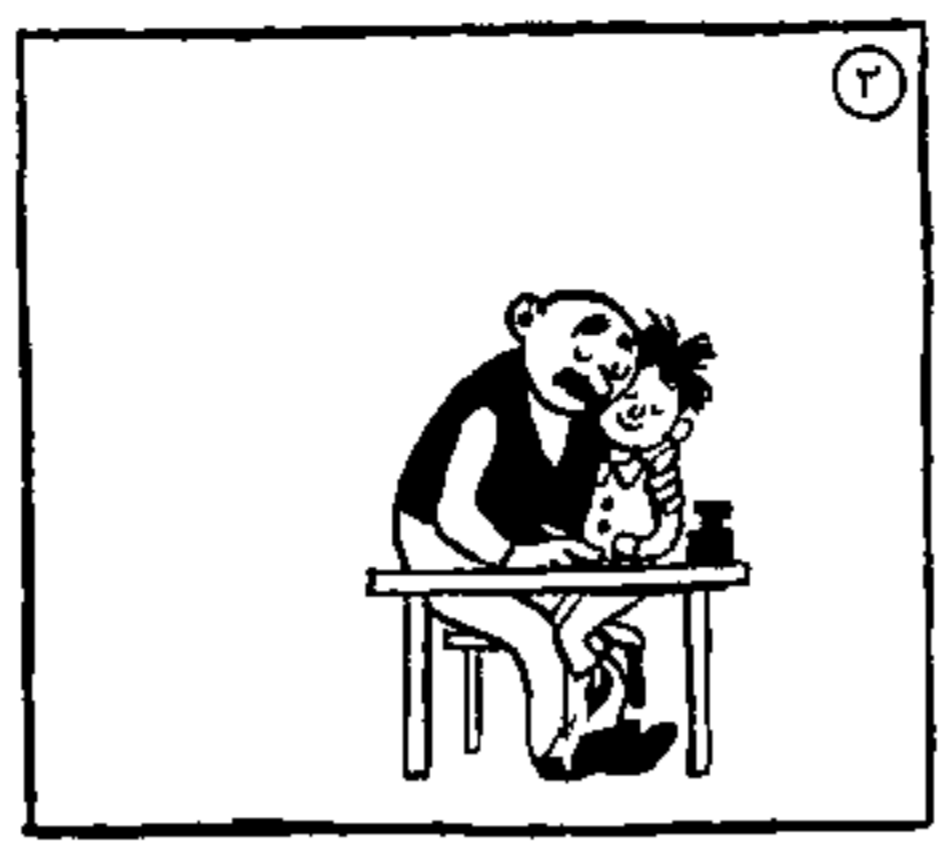
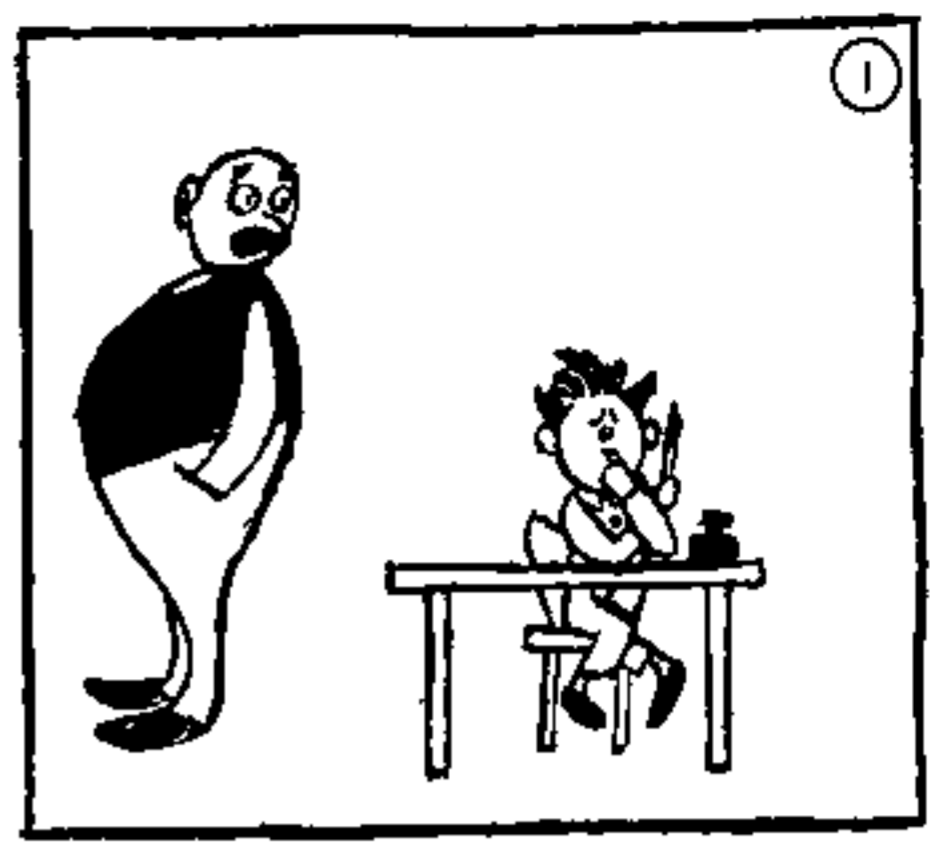


www.arsobani.com

## روزی که بابام تنبیه شد

معلم چند تا مسئله حساب گفته بود تا در خانه حل کنیم و روز بعد به کلاس ببریم. مسئله‌ها سخت بود. هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم آنها را حل کنم. بابام دلش برایم سوخت. آمد و آنها را برایم حل کرد. روز بعد، دفتر حسابم را به معلم دادم. معلم نگاهی به مسئله‌ها کرد و گفت: غلط است! گفتم: آنها را بابام حل کرده است. معلم چیزی نگفت، ولی دفتر حسابم را پیش خودش نگه داشت. مدرسه که تعطیل شد، دستم را گرفت و به خانه‌مان آمد. بابام در را به رویمان باز کرد. معلم، تا چشمش به بابام افتاد، داد و فریادش بلند شد که چرا مسئله‌ها را غلط حل کرده است! بعد هم بابام را تنبیه کرد تا دیگر مسئله‌ها را غلط حل نکند.





روزی که بابام شبیه شد

## نقاشی من و بابام

کارهای مدرسه‌ام را تمام کرده بودم، ولی یادم رفته بود که قلم و دوات را از روی فرش بردارم. همان طور که داشتم بازی می‌کردم، پایم به دوات خورد. دوات برگشت و مُرگب آن روی فرش ریخت.

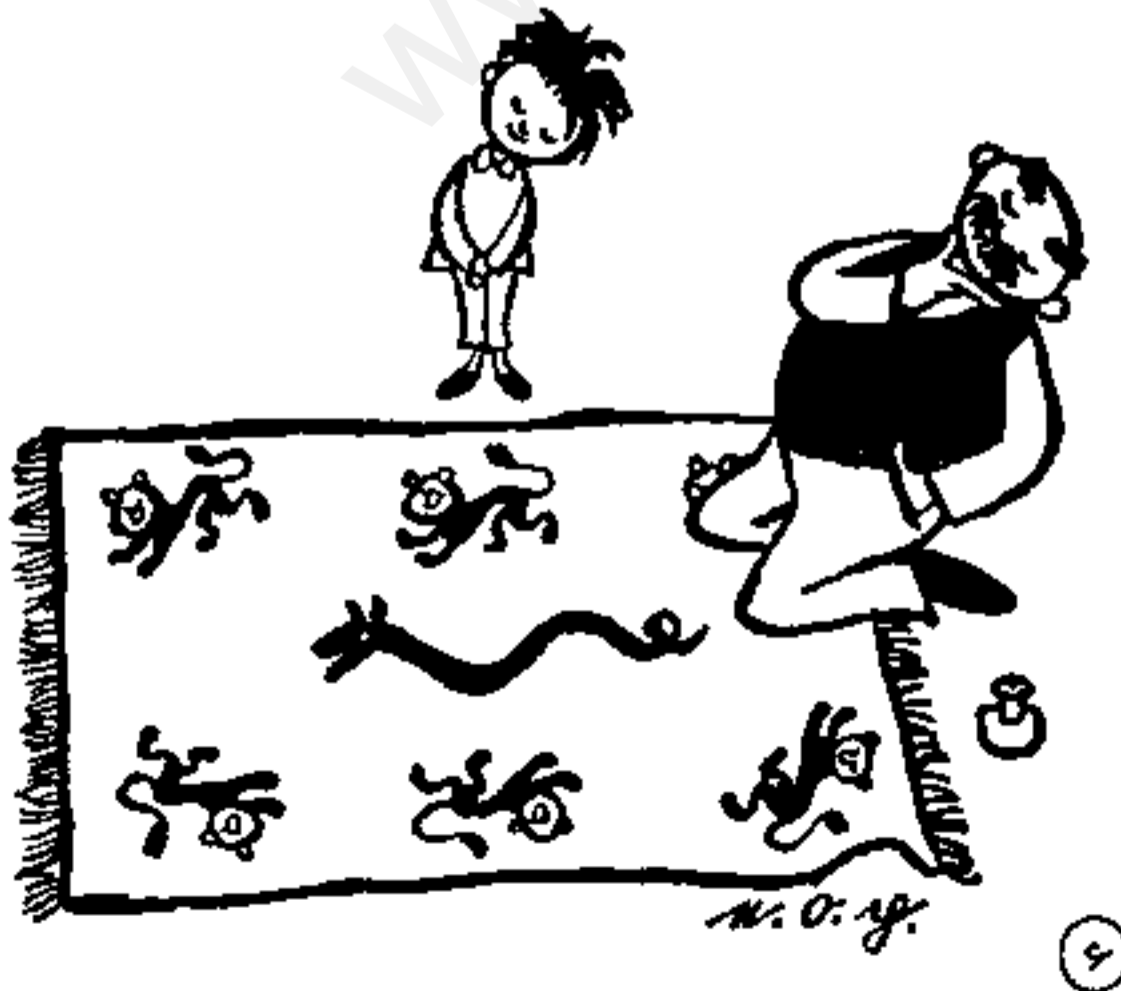
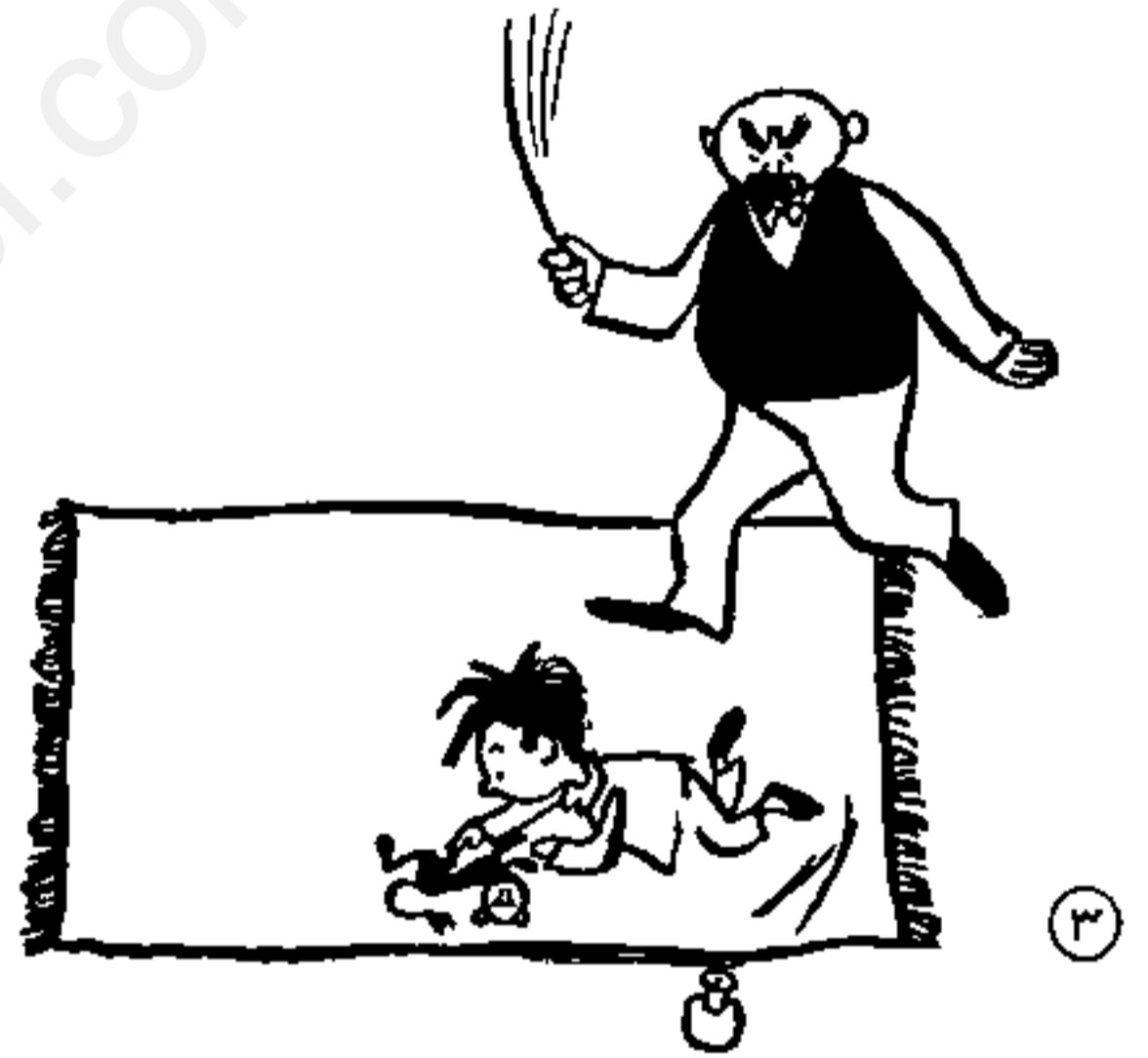
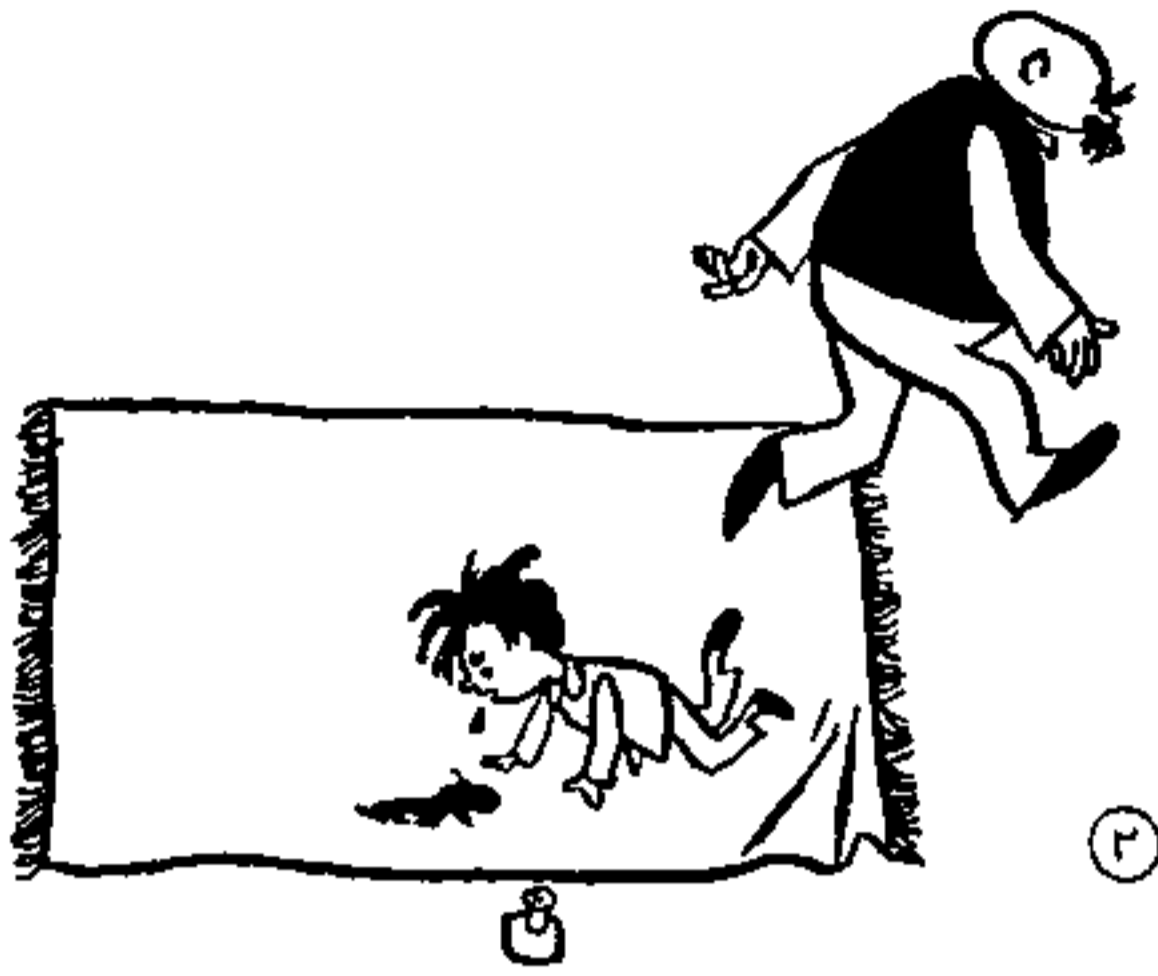
خیلی دلم سوخت. فرشمان، که بدون نقش و نگار بود و رنگ روشنی داشت، لکه دار شد. بابام هم اوقاتش تلخ شد و از اتاق رفت بیرون.

گریه‌ام گرفته بود. به آن لکه خیره شده بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. فکری کردم و دیدم می‌توانم آن لکه را به شکل یک شیر دریاورم. مشغول نقاشی شدم.

بابام، که رفته بود چوب بیاورد تا مرا تنبیه کند، چوب به دست آمد. چشمش به آن شیر افتاد. از نقاشی من خیلی خوشش آمد و مرا تنبیه نکرد.

یک شیر دیگر و بعد هم یک شیر دیگر نقاشی کردم. دُور نادرِ فرش را بُر کردم از نقاشی شیر. بابام هم، با بقیه مرگب دوات، وسط فرش شکل یک اژدها کشید. این را هم بگویم که

اژدهایی که بابام نقاشی کرده بود زیاد هم اژدها نبود! نه بال داشت، نه دست و پا، آتش هم از دهانش بیرون نمی‌آمد. با این همه، فرشمان خیلی قشنگتر شده بود و از دیدن آن لذت می‌بردیم.



## روز تنبلی من

صبح شده بود، ولی من هنوز توی رختخواب بودم. احساس تنبلی می کردم و دلم نمی خواست به مدرسه بروم. بابام کیفم را آورد و گفت: پاشو! مدرسه ات دیر می شود. کیفیت را بگیر و زود راه بیفت!

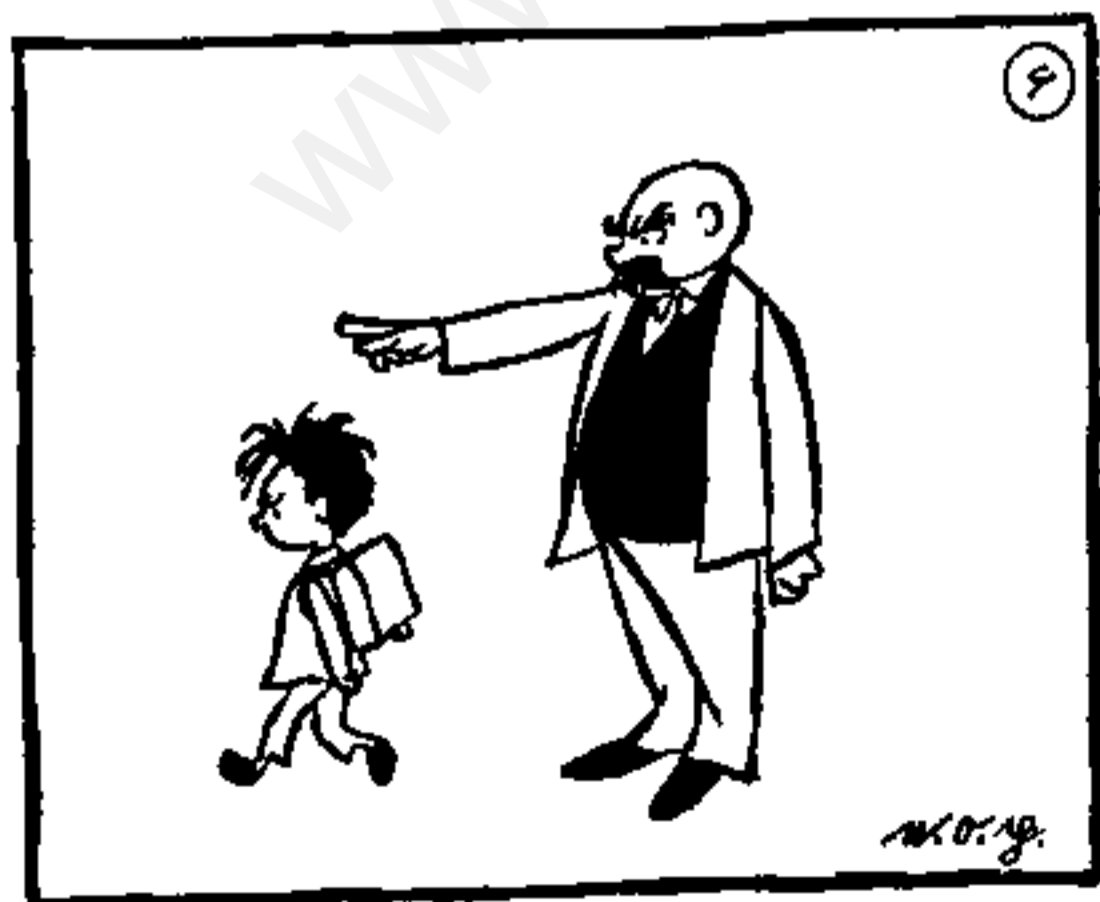
خودم را به مریضی زدم و گفتم: سرم خیلی درد می کند. نمی توانم به مدرسه بروم.

بابام دلش برایم سوخت. یک دستمال به سرم بست. به من یک فنجان شیر داغ داد و گفت: حالا که مریض هستی، نباید از رختخواب بیرون بیایی.

بعد، پایه های تختخوابم را با طناب به قلاب سقف اتاق بست. تختخواب را، مثل گهواره، تکان می داد و برایم کتاب می خواند. طوری که بابام نفهمد، داشتم خیلی لذت می بردم. هم تاب می خوردم و هم به قصه ای که بابام می خواند گوش می کردم.

وقتی که آن کتاب تمام شد، بابام گفت: از جای تکان نخوری تا بروم و از کتابفروشی یک کتاب تازه برایت بخرم!

تا بابام رفت، از جایم بلند شدم و شروع کردم به تند تند تاب خوردن. آن قدر مشغول تاب بازی بودم که نفهمیدم بابام برگشته است و دارد مرا نگاه می کند. بابام فهمید که من خودم را به مریضی زده ام تا به مدرسه نروم. اوقاتش تلخ شد. دعوایم کرد و گفت: زود باش، راه بیفت و برو مدرسه!



### بابای خاموش شده

وقتی که از مدرسه به خانه آمدم، دیدم که از پنجره اتاقمان دود زیادی بیرون می‌آید. فکر کردم که خانه‌مان آتش گرفته است. دویدم و رفتم و یک سطل آب آوردم. آب سطل را از پنجره توی اتاق ریختم.

دود تمام شد. ولی بابام، که آب از سر و رویش می‌چکید، سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: پسر جان، این چه کاری بود که کردی! چرا پیتم را خاموش کردی؟